

#عشق_فراری

#قسمت_اول

نویسنده: پرویز محمدی

Ketabton.com

زنده گی مثل کتابی است که بلاخره به پایان میرسه با تمامی خوبی ها بدھایش با تمامی اشک ها و لبخند ها اما هر چقد در ای کتاب رنج ببینم باز هم زیبا است بخاطر کسای که دوستیشان دارم بخاطر آرزو های که دارم زنده گی میکنم

سلام نام مه مسکا است دختری که بخاطر ای که قربانی خانواده خود نشوه فرار کد از پیش کاکای خود بعضی ها میگن کاکا مثل پدر است شاید راست بگوین اما به مه اصلان او قسم نبود پدر و مادرم وقتی مه ۱۱ ساله بودم موثر تکر کد و وفات کدن نمیفهمیم چرا مه زنده ماندم کاش مه هم هموروز میمردم اما به

دست کاکای خود نمیماندم بعد از مرگ والدینم سر پرستی مه به یگانه کاکایم ماند از پدرم بسیار پول و پیسه باقی مانده بود کی بعد از مرگیش تمامیش به مه رسید کاکایم تا ۱۵ ساله گی یعنی تا وقتی تمامی اموالم نفرخته بود و تمام نشود بود با مه مثل پرنسیسا رفتار میکرد اما همی که پول و زمین تمام شد مهر او هم تمام شد کاکایم یک قمربازی تمام عیار بود وقتی ده قمار میبخت خانمیش دختر ایشه و مه ره لت و کوب میکرد کاکایم یک بچه داشت بزرگترین اولدیش او از خود کاکایم بدتر بود اما همیشه با مه مهربان بود بچه کاکایم یکبار با یکی جنگ کد بود و ده وقتی جنگ یک نفر همراهی چاقو از بین برد بود به همو خاطر به پنج سال زندان محکوم شد بود مه چند بار خاستم از پیش کاکایم قرار که نزد مامایم برم اما کاکایم اجازه

نداد و مه ره تا حد اخر لت که یک شب کاکایم نا وقت شب آمد مثل همیشه باز هم باخت بود اما ابدفه هیچ کس لت نکد و قسمی معلوم میشود که جگر خون باشه طرف مه ره با بسیار دقت دید و بعدیش رفت چند روز گذشت اما کاکایم هیچ سرمه دست بلند نکد و یکبار از بازار به مه یک لباس آورده بود ساعتای دو روز بود و مه ظرفای چاشت میشستم که دروازه تق تق شد رفتم و دروازه ره باز کدم کاکایم همراهی سه مرد و چهار زن بود بخاطر خانمی کاکایم خانه همسایه بود مه مهماناره خانه دعوت کدم کاکایم پیش مهمان شیشت و مه رفتم پشت خانمی کاکایم بعد از چای آوردن مهمانا کاکایم و خانمی کاکایم داخل خانه بودن گلنار دختر کلانی کاکایم گفت خانه کی آمده گفتم نمیفا همم همو وقت بود خانمی کاکایم آمد و گفت مسکا

دخترم برو لباس کاکایت خریده گی ره بیوش گفتم چرا گفت پرسان نکو فقط بیوش لباس خود پوشیدم و همراهی خانمی کاکایم داخل خانه رفتم یکی از زنا پرسان کد دخترم چند ساله استی گفتم ۱۸ گفت نامی خدا اگی میفهمیدم گفتنی ستم باعث بد بختیم میشه هر گز نمیگفتم چون اون زنا و مردا بخاطر خاستگاری مه آمده بودن به سیار جالب است خاستگاری دختری که به قمار باخت با شن مگر خاستگاری هم داره بلی

کاکایم مه ره به قمار باخت بود وقتی ای گپ فهمیدم بسیار دیر شود بود دلم به خودم می سوخت دختر که

به ناز و نعمت کلان شود بود مثل یک چیز بی ارزش کاکایش به قمار باخت بود بعد از رفتن مهمانا همراهی کاکایم جر و بحث کدم گفتم مه ای پیوند قبول ندارم گفت از تو کی پرسان کد که قبول داری یا نی گفتم ای زنده گی مه است و تصمیم ایشم با مه است گفت دختر قبول داری نداری حالی بسیار دیر است توره به بچه غفور بای دادم گفتم چرا گلناره به او احمق نمیتی گفت بلال توره انتخاب کد پس توره میتم روز ها پی هم میگذشت و مه از ای زنده گی لعنتی بزار شود بودم امروز قرار است بلال پشتم بیایه و

مه ره به خاطر خرید نکاح به بازار بیره گلنار میگفت دختر تو خوش چانس استی که همراهی بلال عروسی می‌کونی شاید عروسی کدن همراهی بلال ارزوی هر دختر ای منطق بود چون بلال مقبول بود قد بلند و بچه غفور بای پیسه دار ترین مرد ای منطق اما مه از او غفور بای و او بچه قمار بازیش نفرت داشتیم با بلال رفتیم بازار و بلال هر چی که خوشیش می‌آمد می‌خرد تمامی خرید ما خلاص شود می‌خواستیم از مارکیت بیرون شوم که بلال دستم گرفت گفتم چی می‌کونی دستم ایلا کو گفت یعنی چی که دستم ایلا کو مه قرار است شوهریت شوم فهمیدگفتم لعنتی کثفت مه خانمی تو بی شرف نمیشم بلال با عصبانیت گفت دختر صبر مه ره لبریز نکو فهمید مه ره سوار موتر کد و دو روز بعد به نکاح مه ماند بود که مامایم آمد به دیدنم به مامایم گفتم که ای عروسی ره قبول ندارم مه نمی‌خایم همراهی او قمار باز عروسی کنم مامایم گفت دخترم مه هم نمی‌خایم تو همراهی او بی شرف عروسی کنی بخاطر همی تصمیم گرفتم توره فرار بیتم مامایم به مه می‌قدار پول داد و گفت بیبی دخترم از دستی مه فقط همی‌قدار بر می‌آمد

مه نمی‌خایم خود همراهی غفور بای دشمن کنم گفت یک شب پیش از نکاح ساعت ۱۰ شب یک موتر پشت کوچه منتظریت است اگی خود تا ۱۱ شب رسندی موتر توره به کابل میرسانه اگی نتانستی دیگه کاری از مه ساخت نیست گفتم وقتی کابل رفتیم بعدیش کجا برم گفت او دیگه مربوط خودیت میشه به خود یگان راه حال پیدا کو مامایم به مه یک قوطی گولی خواب داد و رفت ده فکری ای بودم که مه ده کابل ده شهر که هیچ کس نمیشناسم جای بخاطر ماندن ندارم چی خاد کدم اما از یک طرف خوشحال بودم چون از دستی کاکایم و بلال به امان می‌بودم و میتانستم به خاست خود زنده گی کنم بلاخر او شب فرا رسید شب مه دیگ ماندم شوله پخته کدم چون مه شوله خوش نداشتم و بهانه خوب بود بخاطر نخوردن اما خانواده کاکایم شوله بیشتر از هر چیز خوش داشتن وقتی شوله ره پخته کدم گولیهای خواب آب کده داخلش اندختم و به خود چپس کدم همه از شوله خوردن و دیر نشود که همه شان خوابشان برد ساعت ده نیم بود و مه باید میرفتم پولی که مامایم داده بود گرفتم همراهی گردن بند مادرم و از حولی بیرون شوم رفتم سر کوچه که هیچ موتر نبود یعنی چی خدا حالی مه چی کنم با گریه دوباره طرف خانه روان شدم که یک موتر روشنی داد نزدیک رفتم گفت مسکا گفتم خودم استم گفت مه ره مامایت روان کده بالا شو تا کسی ندایده با بسیار خوشحالی داخل موتر شدم و طرف کابل حرکت کدم وقتی رفتن ای‌قدار گریه کد بودم که تمامی چشمایم سرخ شود بود بخاطر حتا یک بار سر قبیری پدر مادرم رفته نتانستم تمامی خاطرات که با پدرم و مادرم سپر

که بودم رها کد آمدم تا صبح به کابل رسیدم موتر وان مه ره ده شهر پایان کد و گفت به سلامت دخترم موظب خود باش گفتم خدا حافظ کاکا جان و اونجا تنها مه مانده بودم یک شهر که هیچ کس نمیشناختم با بسیار زحمت به خود یک اتاق گرفتم و دو روز ده اونجا بدون ای که بیرون برام ماندم بخاطر میترسیدم بلال و کاکایم مه ره پیدا کنین بعد از دو روز بیرون پشت کار برآمدم چون حالی فقط خودم بودم و خودم باید کار می‌کدم چون پولم به زودی تمام میشود با یک حجاب سیاه و یک چادر سیاه تمامی شهر کابل پشت کار گشتم و بعد از دو روز بلاخرین ده یک رستوران کار پیدا کدم قرار شود ظرف بشویم یک هفته کار کدم اما مدیر رستوران گفت از ای به بعد کارم ده بیرون از اشپز خانه است یعنی گارسون شوم مه مخلفت کدم مدیر گفت: کار می‌کونی بکو اگی نی اخراج استی مه هم نجار قبول

کدم ده سالون جای که مردم بخاطر غذا خوردن میامد شروع به کار کدم بعض اوقت زورم به کاری بیرون نمیرست اما باید تا وقتی که یگان کاری دیگه پیدا کنم باید تحمل میکدم یک روز ده حالی سفارش گرفتن بودم که ده یک میز چهار بچه شیرشته گی بود صدا زد رفتم گفتم بی فرماین سفاریشنان یک از بچه گفت سفارش مه خو تو استی قندولک و شروع کد به خندیدن گفتم آقای محترم لطفا با ادب باشین یک از بچا دست از خندیدن کشید و گفت بچا راست میگه لطفا با ادب باشین روی خود طرف مه کد و گفت ما چهار تا جوس کلیه میخایم رفتم اشپز خانه و سفارش آوردم وقتی جو ساره پیش بچا ماندم همو بچه که گفت بود ما جوس میخایم از دستم کش کد و گفت جوس خو امد حالی تو هم بیا که با هم نوش جان کنیم گفتم کثفت دستم ایلا کو بچه از جای خود بلند شود اما دستم ایلا نکد می خنداه میکد همه مشتریا طرف ما ره میداد همو وقت بود که یک دختر جوان از جای خود بلند شود و گفت شما از خود خوار مادر ندارین بعد از او دختر چند نفر دیگه هم بخاطر حمایت مه بلند شود و همراهی او بچا جر و بحث میکدی مه با گریه طرف تشناب رفتم و به خاطر چیزی که سرم آمده بود گریه میکدم یکدغه یکی سرم لمس که سری خود با ترس بالا کدم کی همو دختر بود گفت خوب استی مه چیز نگفتم و شروع کدم به گریه کدن دختر پهلویم شیشت و مه تا تا نستم گریه کدم بعد از چند دقه او دختر دوباره گفت بیگی آب بخو یکی از آب نوشیدم و گفت خوب استی گفتم امممم گفت قسمی که معلوم میشه دختر بدی نیست پس اینجا چی میکونی گفتم کار گفت ایره خومیبینم خانوادیت

کجا است طرفیش دیدم چرا نمیتانستم بالایش اعتماد کنم

#عشق_فراری

#قسمت_دوم

#نویسنده_پرویز_محمدی

دختر گفت: سری مه اعتماد کد میتانی شاید بتوانم کمکت کنم گفتم مادرم و پدرم وفات کدن گفت زنده گی سریت باشه گفتم دوستا زنده باشه گفت حتما با خواهر و برادریت زنده گی میکونه گفتم که مه تک فرزند استم گفتم پس با کی زنده گی میکونی مه هم تمامی قصه ره برایش گفتم گفت وقعا چقدار درد کشیدی همو وقت بود که مدیر با سرعت داخل شود و گفت دختر احمق ای چی کار بود که کدی او دختر گفت چی میکونین کی سری یک دختر خانم ایقسم جیغ میزنی مدیر گفت تو دیگه کی استی ای کارگرم است دلم کی هر قسم باهانش رفتار کنم دختر گفت از ای به بعد نیست استفا مینه و از دست مه گرفت بیرون شود گفتم تو چی میکونی مه به ای کار ضرورت دارم گفت از ای به بعد نداری مه همراهیت کمک

میکونم و سایلنت جمع کو بریم مه گفتم اما گفت امامما نداره زود شو مه هم تمامی و سایل خود جمع کدم و ده حالی رفتن بودم کی مدیر با یک پاکت آمد و گفت بیگی ای هم ماشیت دختر گفت ضرورت نیست و بیرون شدیم سواری تکسی شدیم ده راه گفتم مه حتا اسمی توره نمیفهمیم چیطو میخای به تو جای برم گفت او بسیار ببخشی نتانیستم خوده معرفی کنم مه عایشه استم گفتم مه مسکا گفت نامیتم مثل خودیت مقبول است گفتم تا شکر گفت مسکا جان حالی ما میرم ده هوتل که تو زنده گی میکونی و سایلنت میگردم و میرم خانه ما گفتم خانه شما چی میکنم گفت قسمی که تو تنها استی و جای هم بخاطر زنده گی نداری میری خانه ما البته به عنوانی کاری گر بد برداشت نکونی ما به یک خدمت کار ضرورت دارم اگی تو هم کدام مشکل نداشته باشی میتانی اونجا کار کنی و دیگه ای که میتانیم یک اتاق بخاطر بود باش برایت بتیم گفت وقعا تشکر عایشه جان گفت قابلیش نیست مه ای کاره به هر کس نمیکنم اما بخاطر از تو خوشم آمده و ها ای که دختر خوب معلوم میش سرت اعتماد میکنم گفتم مه هم کوشیش میکنم از اعتمادیت سو استفاده نکنم گفت میفهمیم مسکا جان

دوسال بعد

خاله لطیفه دخترم مسکا بلی خاله لطیفه عایشه پیش از ای که پوهنتون بره گفت مسکاره بگو اتاقم منظم کو درست است خاله لطیفه رفتن منزل سه جای که اتاقی عایشه تبسم صمیم و سمیر است یعنی اتاقی اولادی سلیمان خان بلی قسمی که قبلان گفتم مه دوسال است اینجا کار میکنم اینجا پا ای که خدمت کار استم بازم خوشحال استم چون همه با مه مثل یک عضو خانواده رفتار میکنونه سلیمان خان یک تجار است و با خانواده خود زنده گی میکنونه عایشه دختر خورد خانواده است یک دور دانه پدر خود صمیم بچه سوم شوخ خانواده ایقदार ای آدم مضر است اما با هم دوستی خوبی استیم تبسم دوم یک زن بسیار جدی در اصل مه ازیش میترسم یکمی شاید او هم یکروزی از تحی دل خنده کد باشه اما حالی بعد از مرگ شوهریش یکمی با انسانها سرد رفتار میکنونه تبسم یک دختر به نامی بهار داره بهار ۴ ساله است و با تبسم پیش سلیمان خان زنده گی میکنونه میرسیم به سمیر به رفقی خود سمیر ده معنای واقعی یک دوست تمام عیار است سمیر پسر کلان سلیمان خان است اگی به غیر از عضای خانواده کسی ببینه شاید بگویه ای آدم از آسمان پایان شود سر تا پا غرور است وای غرور هم چی غروری سمیر ارزوی هر زنی در جهان است چنان مقبول و دلربا است چنان قد بلند و رسا دارد مه هم باری اول آمده بودم از سمیر چنان ترسید بودم اما به مدت زمان چنان به او پناه بردم قسمی که تمامی ترسم با او ختم پیدا میکنونه ده حالی جمع کدن اتاقی عایشه بودم که صدای سمیر بلند شود مسکا مسکا خدا خیره باز ای روانی ره چی شد با عجل از اتاق بیرون شدم که سمیر ده دمی رویم بود گفتم سمیر توره چی شده چرا چشمایت سرخ شده گفت به مه تابلیت سر

دردی بیار گفتم درست است سمیر ده اتاقی خود رفت و مه رفتن اشپز خانه پشت تابلیت وای که خدا از سر

دردی سمیر نجات بته وقتی سر درد میشه تمامی چشمایش خون میگره بچاره شاید از درد زیاد باشه تابلیت همراهی یک گلاس آب گرفته رفتن اتاقی سمیر بعد از تق تق داخل شدم سمیر خوده سری تخت

اندخت بود نزدیک رفتم تابلیت برایش دادم و بعدیش پهلویش شیشتم گفتم بازم سر درد شدی سری خود به علامت تایید تکان داد گفتم میخای سریت مساز بیتیم سمیر طرفم دید و سری خود ده زانویم ماند اصلان از کاریش تعجب نکدم چون همیشه سریش مساز میدادم سری سمیر چند دقه مساز دادم کم کم دیدم سمیر خوابیش پرده اهسته از تخت بلند شدم و از اتاق بیرون شدم و طرف اشپز خانه رفتم خاله لطیفه گفت مسکا جان بخاطر غذای شب آماده گی بیگیرم کی سلیمان خان امشب از هند میایه گفتم درست است خاله لطیفه هم نیز یکی از خدمت کاری سلیمان خان است چون سن سالیش ۱۵۵ ست مه برایش خاله لطیفه میگم خاله لطیفه گفت مسکا سمیر چی میگفتیت تمامی خانه صدایش گرفت بود گفتم بازم سر درد شد بود. گفت برایم تابلیت بیار خاله لطیفه گفت خو درست است دخترم به کمک خاله لطیفه به شب قابلی همراهی گفته آمده کدیم چون سلیمان خان به هند بخاطر یک کاری رفته بود و امشب قرار بود بر گردد کاری مه خلاص شد بود گفتم خاله لطیفه مه یکبار تا اتاقم میرم حاله لطیفه گفت نی دخترم عایشه توره صدا داشت گفتم چی میگه گفت نمیفهمیم یکبار برو از اشپز خانه بیرون شدم و طرف اتاقی عایشه رفتم داخل شدم که عایشه سر تخت شیشته گی بود خود رفته پهلویش اندختم گفتم هی بینی پچق چی میگی روی خود دور داد و گفت خودیت بینی پچق میگی مه نگفتم مه ره دیگه بینی پچق نگو گفتم پس چی بگویم انسان بینی پچق بینی پچق میگن گفت بیخی فاق روده مه عایشه ره بینی پچق میگم چون یکمی بینیش پچق است اما به غیر از او عایشه بسیار یک دختر مقبول است البته تمامی اعضای ای خانواده مقبول است مقبولی اینا ارسی است اما از عایشه و صمیم کد سمیر و تبسم وای خدا ای دو موجود هیچ کم ندارن گفتم خو حالی بگو چی گپ شده عایشه دستم گرفت و با بسیار هیجان گفت مسکا جان بلاخره امروز امید به مه گفت که دوستیت دارم گفتم وقعان گفت بلی ساعت آخر پیشم آمد و گفت میشه با هم صحبت کنیم و بعدیش رفتیم به یکی از رستورانها اونجا برایم از احساسیش گفت گفتم عایشه جان بسیار خوشحال شدم عایشه یک بچه ره ده پوهنتون یک نیم سال میشد دوست داشت اما او بچه امروز به عایشه گفت که او هم چنین احساسی داره با عایشه چند دقه قصه کدیم که صدا صمیم بلند شد مسکا مسکا ای خدا از دست شما سه تا مه ارمی دارم یا نی عایشه گفت چرا گفتم اول سمیر بعدیش تو حالی هم او مرچه زردک عایشه گفت سمیر لالایم آمده گفتم بلی وقت آمده بود یکمی سر درد بود استرحت کد بود شاید بیدار شد باشه بازم هم صدای صمیم مسکا عایشه گفت تو پیش صمیم برو کی چی میگه مه یکبار میرم سمیر لالایم بیینم از اتاق عایشه بیرون شدم و با عجله خود ده سالون پیش صمیم رسندم تا ای که پیشیش برم صد باری دیگه نامم صدا زد گفتم مرگ است مورچه زرد چی میگی گفت کجا بودی گلونم پاره شد گفتم اتاقی عایشه بودم چی میگی صمیم با لبخند شیطنت آمیز به دست خود اشاره کد دیدم باز ده دست خود یک سنل همراهی یک تکه ده دستیش بود گفتم نی گفت حاله کی عشقم منتظر ما است گفتم صمیم دیوانه نشو مه ده ای هوای سرد با تو موتر نمیشویم گفت بسیار خوبم میشوی گفتم نمیشویم به باغبان بگو میشوی گفت تو مطمین استی که مه موثر خود به باغبان میثم گفتم نی گفت حله تا کی پادشم نگیرم نمیشویم گفت ای گشنه چی میخای گفتم کاکوی که سمیر از ترکیه آورد بود گفت بد کدی فاق روده گفتم پس موتر ششتم ده خواب بیین گفت سمیر کو بیشترین کاکو به تو داد بود گفتم ها داد بود خلاص شد گفت چیز دیگه نمیشه گفتم نخیر صمیم

چهره ماتم زد به خود گرفت بود و مه خنده میگم گفت درست است بیا صمیم یک موتر داره وای که موتر خود از هر چیز بیشتر دوست داره چون ای موتره سلیمان خان برایش از هند خرید و ای مورچه زرد همیشه موتر خود همراهی مه میشوی میگه بدون تو سر کسی

دیگه اعتماد ندارم با صمیم به طرفی حولی روان شدیم وقتی موتر دیدم دهنم باز مانده بود صمیم خدا از تو نگراره ایره ده کجا ایقدار کثیف کدی صمیم خنده میکند و گفت به باغ رفته بودم گفتم مرگ رفته بودم پشک صمیم گفت مسکا جان تا ایقدار مه ره توهین کدی بیا زود شروع کنینم که تا آمدن پدرم تمام شوه با صمیم موثر با مزاق و خنده میشستم که سمیر و عایشه آمد با هم ما ره تماشا میکنن گفتم خدای او کدام روز باشه که از دستی ای مورچه زرد خلاص شوم سمیر و عایشه خنده میکنند صمیم گفت ایقدار گله نکو کاکوم خو از پیشم گرفتی حالی زود شو بشوی سمیر گفت کدام کاکو صمیم گفت کاکو که تو به مه داد بودی گفتم خوب کدم ببیین ده ای هوا مه به تو موتر میشویم سمیر گفت مسکا جان چرا پیش خودم نامدی مه برایت کاکو میدادم حالی مجبور نمیبودی ده ای هوای سرد موتر بشوی طرف سمیر دهن خود کج کدم و گفتم تو کی کاکو داری سمیر گفت البته که دارم اگی یادت باش او کاکوره مه به شما دادم گفتم ها دادی اما مه از خودم خوردم از تورم سمیر گفت چی چیوقت از حرفی که زد بودم پشیمان شدم گفتم دیشب عایشه و صمیم خنده میکنند و زار میزدن سمیر دست خود از شانه عایشه دور کد و نزدیک مه آمدن گرفت گفت ای دزدک مه میگم چرا کاکو ده جایش مانده گی نیست گفتم خودیت دزدکی ره دزد میگی اما سمیر مثل ای که چهره قهر به خود گرفته بود نزدیک آمده گرفت مه خو میفهمیدم مزاق میگونه پیپ اب گرفتم و گفتم اگی نزدیک آمدی ده سریت میندازم سمیر گفت بینداز کی چیق سم میندازی پیپ طرف سمیر گرفتم و تمامی جانیش تر کدم سمیر بخاطر ای که قدیش از مه بلند تر بود با یک دست پیپ از دستم گرفت و میخاست مه ره تر کنه دوید رفتن ده پشت صمیم پت شدم سمیر با آب صمیم به مقصد مه تر کد بعد از او ده پشت عایشه پنهان شدم اما مگر از دست سمیر کسی نجات پیدا میتانه قسمی که مه سمیر تر کد بودم سمیر عایشه ره صمیم و مه ره تر کد بود از یک طرف مثل ای معلوم میشود که ده ماهی عقرب آب بازی کد باشیم همه تر بودیم و خنده میکنم عایشه گفت خاک ده سری تان از دست شما سی تا مه سوختم و با لرزه رفت طرفی اتاقیش حالی مه مانده بودم صمیم و سمیر موتر صمیم شتتیش خلاص شد بود و رفت مه رو به سمیر کد گفتم سمیر بخاطر ای که کاکویت خوردم قهر کدی سمیر طرفم دید چند دقه چیز نگفت مه فکر کدم وقعان شاید نارحت شد باشه کی یکدغه خنده کد و گفت عزیزم نخیر اصلا قهر نشودم خودیت خو میفهمی مه خوش ندارم مه تمامی اونا ره به تو میارم پس خوب کدی خوردی گفتم تشکر رفیقک گفت کاکو صمیم از پیشیش نگی مه برایت دیگه میتم گفتم تو دیگم داری گفت ها گفتم ده کجا پنهان کدی که مه ندادیم...

#عشق فراری

#قسمت_سوم

#نویسنده_پرویز_محمدی

سمیر خنده بلندی کد و گفت تو برو لباسیت تبدیل کو که مریض نشوی بعدیش اتاقی مه بیا مه برایت میتم

گفتم این رفتم تا پنج دقه میایم و دوید طرفی اتاق که به مه داد بودن ده کنج حولی رفتم از پشت صدای خنده سمیر میامد که میگفت وای دیوانه مه سمیر بهترین دوستی مه است وای که مهربانیش نگویم او هرگز مه ره از تبسم و عایشه کم ندیده لباس خود تبدیل کدم موهایم مه بخاطر که کوتاه است زود خشک میشه خشک کدم چادری خود منظم کدم و طرف اتاقی سمیر رفتم دروازه ره تق تق که داخل شدم که سمیر موی خود خشک میکند رفتم نزدیک و گفتم سمیر جان کاکوای مه کجاست سمیر طرفم میداد و گفت یعنی میخای مفت صاحب کا کو شوی گفتم یعنی تو هم مثل صمیم از مه کار میکشی خنده کد و گفت اها اما کاری مه اسان است گفتم چی کار است گفت ای موی خشکان بیگی مویم خشک کو گفتم همی گفت ها موی خشکان گرفتم و موهای سیاه پخیلوی سمیر خشک میادم گاهی یک قسم شکل میدادم گاهی یک قسم سمیر با لبخند از اینه مه ره تما شا میکند بلاخر موی سمیر خشک شد خشکان خاموش کدم و گفتم تمام حالی بیخی کاکواره بتی سمیر با لبخند طرف الماری اشاره کد و گفت اونجا است برو بیگی با بسیار خوشی رفتم الماری ره باز کدم کی داخل یک قوطی کلان انوعی کاکو بود با خوشحالی گرفتم و آمدم سری تخت شیشتم چند تایش باز که خوردم سمیر آمد پهلویم شیشتم و گفت اهسته خفک نشوی گفتم نی نمیشم گفتم میخای گفت نخیر مه خورد نمیتانم البته کی نمیتانی انسان های تلخ کاکو تلخ میخورن انسانهای شیرین باید کاکو شیرین بخورن رفک سمیر خنده میکند و گفت راست میگی او کاکوی تلخ تو و صمیم بخومه ای شیرینایش میخورم سمیر یکتای کاکوی مغزدار باز کد و شروع کد به خوردن با ای که خوردم کاکو میخوردم سمیر کاکویش پیش کد گفت میخوری یک گز از کاکو سمیر هم خوردم گفت هی چشم گشنه بعد از خوردن پنج کاکو قوطی ره پهلویم ماندم تا هی دم کی سمیر بدون پلک زدن طرفم میداد گفت سیر شدی گفتم نخیر مه از کاکو سیر نمیشم اما به خاطر بس کدم که باز دندانیم خراب میشه مه خو مثل تو مقبول نیستم کی همراهی دندانی خراب کسی همراهیم عروسی کنه و شروع کدم به خنده کدن سمیر پیشان خود ترش گرفت و گفت اول ای که کی گفته تو مقبول نیست و دوم ای که تو بد کدی که عروسی میکونی گفتم خو سیست بیبی سمیر خان مه ای کاکوی خود دوباره داخل الماری تو میمانم بخاطر آگی مه ایره با خود ده اتاق خود بیرم تا صبا تمامیش میخورم سمیر خنده کد و گفت درست است گفتم مقصد حق نداری بخوری سمیر باز هم خنده کد و گفت به چشم بانو از جای خود بلند شدم و قوطی کاکوه داخل الماری ماندم گفتم پس مه میرم اشپز خانه سمیر لبخند زد و مه از اتاق بیرون شدم شب فرا رسید ساعتی ۸ شب بود که سلیمان خان رسید با تمامی اولادیش احوال پرس کد مه خاله لطیفه دستر خانه چندیم و اعضای خانواده سر میز صدا کدیم همه اعضای خانواده ده حالی غذا خوردن بودن و مه برایشان آب میکشیدم سلیمان خان گفت تبسم و بهار نامده عایشه گفت نخیر شاید تا دوروز دیگه بیایه صمیم گفت پدر عمیم شان چبوقت میایه سلیمان خان گفت شاید دو هفته بعد بیاین عایشه گفت وای چقدار خوب تبسم با بهار خانه یکی از کاکای بهار رفته بعض وقت تبسم بهار نزد خانواده پدریش بخاطر دیدن میبره و دیگه ای که قرار است دو هفته بعد عمه سمیر بخاطر عروسی بچیش از لندن بیاین چون عروس یعنی دختر کاکای سمیر ده کابل زنده گی میکونین تصمیم گرفته شد عروسی ده کابل شو غذا با قصه ها گرم خانواده میل شد و مه و خاله لطیفه هم ده اشپز خانه غذای خود خوردیم سلیمان خان همراهی اولادیش ده صالون چای میل میکردن خاله

لطیفه با کاکا عثمان یعنی باغبانی سلیمان خان که شوهر خالده لطیفه می شود رفتن خانه خود مه تمامی ظرفاره ششتم و یک پیاله چای میل کدم که صمیم داخل اشپز خانه شد گفت فاق روده چرا آنجا تنها شستی بیا سالون گفتم نخیر مه مزحیم نمیشم شما با سلیمان خان قصه کنین صمیم گفت پدرم وقت خواب شد گفت مه خسته استم ده سالون یک مه عایشه و سمیر است. گفتم پس این آدم صمیم خنده کد و طرف سالون رفت مه هم از پشتیش رفتم که عایشه با موبیل خود مصروف بود سمیر تلویزیون میداد و صمیم هم تو سری کوچ شیشته بود سمیر متوجه آمدین مه نشود نزدیک رفتم و بیخی گوشیش چغ زد مسمیر یک قد خیز زد و مه صمیم از خنده نزدیک بود گرده کفک شوم سمیر با دیدن خنده مه و صمیم گفت دیوانا و او هم شروع کد به خنده کدن عایشه موبیل خود او طرف ماند و گفت مه بسیار خسته شدم بیا یگان کار کنیم ساعتی ما تیر شوه مه گفتم مثلن چی قسم کار صمیم گفت نظریتان چیست فیلم ببینیم عایشه گفت فکری خوبی است صمیم گفت مه از انترنیت یگان فیلم پیدا میکنم روی خود طرف سمیر کدم و گفت تو هم میبینی سمیر گفت آگی پله و آب میوه باشه البته گفتم البته فیلم بی خوردنی همیشه مه میرم اشپز خانه پله آماده میکنم سمیر گفت مه هم همراهیت میایم مه و سمیر ده حالی جور کدنی پله بودم صمیم و فیلم جور میکند و عایشه منتظر بود سمیر گفت زیاد بینداز گفتم تو همی قدر بخو باز دیگه جور میکنم سمیر گفت تو باری پیشم همینو گفته بودی باز جور نکرده بودی گفتم او وقت ترسید بودم گفت شاید حالی هم بیترسی یکمی زیاد جور کو گفتم ایدفه کس فیلم وحشتناک نمیبینه سمیر گفت باز میبینم و خنده کد مه دو کاسه کلان پله جور که بودم همراهی آب میوه گرفته ده سالون آدم که صمیم فیلم ده تلویزن وصل کد و همراهی عایشه منتظر ما است عایشه دو تا کوچ پهلوی یکدیگر ماند. بود تا بتنام هر چهار ما یکجای بشینم سمیر خوده سر کوچ اندخت و گفت صمیم جان کدم فیلم است. صمیم با لبخند شیطنت گفت ابوایل مه و عایشه با یک صدا گفتم چی سمیر و صمیم از خنده رف بودن چون باری پیش که فیلم وحشتناک دیده بودیم مه و عایشه دو هفته با هم ده اتافی عایشه خواب شود بودم از ترس مه گفتم مه خو نمیبینم عایشه گفت مه هم همچنان صمیم گفت ترسوها بروین نبینن شما رفته کارتون ماش میشاره ببینی مه و عایشه طرف یکدیگر دیدم یعنی صمیم میفهمه مه و عایشه ماش میشاره میبینم سمیر گفت او خو از طفلا است بهار اوره خوش داره صمیم گفتا دو تا طفل دیگم ده ای خانه است. مه گفتم تو کی ره طفل گفت عایشه گفت راست میگی ما اصلانم طفل نیستم و حالی هم با شما ای فیلم میبینم سمیر و صمیم خنده میکند و گفتن بیفرماین گفتم عایشه جان یکمی زیاد روی نکد.

مه و تو از پیشک سیاه میترسم باز چیطو ای فیلم ببینم عایشه گفت مه چی کنم مسکا یکدغه سری غیرت آدم بیا فیلم میبینم باز یکجای خواب میشم گفتم درست است بریم ده یک طرف کوچ سمیر ششته بود ده یک طرف دیگه صمیم و بین ده مه و عایشه خالی ماند بود عایشه رفت پهلوی صمیم شیشته و مه پهلوی سمیر فیلم شروع شد و همه با هم فیلم میدادم وای خدا چقدار ای وحشتناک است تا نصف فیلم مه عایشه ره بغل کد بوم ده یک صحنه کی مه و عایشه بغل هم بودیم از یکدیگر خود ترسیدم و عایشه از بغل مه دور شد و به بغل صمیم پنها برد سمیر و صمیم از خنده زف بودن وای خدا ای چی بود چند دقه بعد وقتی او گدی یکبار چغ زد مه سمیر ده اغوش خود گرفتم سمیر از کارم تعجب که بود وقتی سمیر دید تمامی جانم میلرزه گفت همیقدر فیلم بس است و تلویزون خاموش کد گفت حالی برین خواب شوین عایشه دستی مه ره محکم گرفت و گفت مسکا بیا مای تو ده اتافی مه خواب میشم مه هم کی از خدام بود گفتم درست است هر دو از سالون میخاستم بیرون شوم و طرف منزل بالا

برم کی صمیم گفت وای خدا اون گدی تسخیر شد مه و عایشه چغ زدم و صمیم خنده کد سمیر طرف صمیم دید گفت صمیم بد است دخترا ره نتر سان سمیر گفت برین دروغ میگی اما همو یک کلمه به مه و عایشه کافی بود سمیر باز هم خنده کد و گفت دیگه کس حق نداره ده ای خانه فیلم وحشتناک ببینه سمیر آمد و گفت بیاین مه شماره میبرم تا اتافی تانه عایشه از یک شانه سمیر گرفته بود و مه از یک شانشین سمیر ماره تا اتافی عایشه رساند و خودیش ده اتافی خود رفت مه و عایشه ده یک تخت خواب شد بودم و همدیگر بغل کد بودیم نو نو میخاستم خو شوم کی برق رفت و بعد از او باران شروع شد ترسی مه و عایشه چند برابر شد بود اما باز هم چشمای خود بست که بودیم اما هر دو بیدار بودیم که یکدفعه بابا غرغر کد هر دو با یک چغ از جای خود بلند شدیم عایشه گفت مسکا جان مه خو میرم امشب پیش لالا سمیرم خواب میشم توره دلت گفتم دختر تو دیوانه شدی استاد شومه هم میایم هر دو با برقی موبیل عایشه اتاق به مقصد اتافی سمیر ترک کدم همی که نزدیک اتافی سمیر شدیم یک نفر پیشیش استاد بود عایشه با صدای بلند چغ زد روح کی نفر دهن دروازه هم چغ زد با چغ ای دو تا مه هم چغ زد دروازه اتاق سمیر باز شد و سمیر با یک برقی دستی بیرون شد گفت چی گپ است چرا چغ میزنین چپ همه چپ شدیم عایشه گفت لالا بی بی پیش دروازه یک نفر است سمیر با برق دید که صمیم سمیر گفت صمیم تو اینجا چی میکونی صمیم گفت آدمم پیش تو خواب شوم سمیر گفت چرا صمیم کی معلوم بود تر سید گفت هیچ خاستم فقط امشب با لالایم خواب شوم مه گفتم نی که ترسیدی صمیم گفت ترس او هم مه بسیار دور است عایشه گفت پس آگی تو نترسید بروده اتاقیت امشب خواب شو کی مه و مسکا آمدیم ده اتافی لالا سمیرم خواب شوم سمیر با حالت به سیار تعجب گفت وقعان عایشه گفت بلی وقتی فیلم ترسناک میمانین ما ببینیم پس عواقیبشم به جان بخرین صمیم گفت یعنی امشب مهمان داری لالا پس مه میرم باز یگان شب دیگه میایم سمیر با حالتی بسیار جالب گفت خیره صمیم جان اتافی مه کلان است هر چهار ما خواب میشم صمیم گفت پس او طرف شو کی مه خوابم گرفته سمیر اول از پشتیش صمیم و عایشه داخل اتاق شد و بعد از اونا مه عایشه گفت اینجا خو یک تخت است صمیم گفت مه و تو سری تخت خواب میشم مه رفتم از داخل الماری تشک و بالیشت بیرون کدم و ده روی زمین دو جای هموار کدم ده یکیش خوده اندختم و گفتم مه خو خواب میشم شماره دلی تان ده جای دیگه که از جای مه چند قدم فاصله داشت سمیر خواب شد و صمیم و عایشه سری تخت خواب شد سمیر گفت شما سه تا شرم نمیکنین میترسن صمیم اعتراضه گفت مه خو نترسیدم ای دو تا ترسیده سمیر گفت چپ باش فقط مه توره نمیشناسم تو ده خورد هم همینو بودی مه از خنده زف بودم صمیم گفت دو رویه کدی مه ره پیش ای قاق روده از جای خود بلند شدم و گفتم دید سمیر دید مه ره قاق رود گفت سمیر گفت

صمیم مه تو ره نگفت بودم دیگه مسکاره قاق روده نگو صمیم گفت او هم مه ره میگی مورچه زرد سمیر گفت ای خیره تو نگو و شروع کدیم مه و سمیر به خنده کدن صمیم گفت پرو مه همراهیت جنگ استم و خواب شد گفتم شب بخیر رفقت سمیر گفت شب بخیر بانو سمیر ۲۶ ساله است تبسم ۲۴ و صمیم ۲۲ و عایشه تازه بست شد یعنی هم سن مه

مه همی که چشمایم بسته کدم ده حالم خواب رفتم و صبح زود طبق عادت بیدار شدم که همه خواب است طرف سمیر دیدم که رویش طرف مه خوابیش برد از جای خود بلند شدم تشک خود جمع کدم و از اتاق بیرون شدم دیدم خاله لطیفه آمده و ده حالی پاک کاری سالون است گفتم صبح بخیر خاله لطیفه گفت صبح بخیر مسکا جان گفتم مه میرم صبحانه ره آماده کنم رفتم اشپز خانه و صبحانه ره آماده کدم

همه به صبحانه بیدار شد بودن وقتی سلیمان خان با اولدایش صبحانه میخورد مه رفتم اتاق ره پاک کاری کدم بعد از دو ساعت اتاقی ره تمام کدم آدم آشپز خانه گفتم وای از بین رفتم خاله لطیفه گفت مانده شدی دخترم گفتم بلی خاله گفت برو چند تا چیز سری میز ماند اوره بیار باز صبحانه بخو گفتم درست است رفتم طرف سالون که تبسم و بهار آمده بودن به تبسم سلام کدم اما مثل همیشه سرد برخوردار کد بهار همی که مه ره دید از بغل سلیمان خان پایان شد و ده بغل مه آمد مسکا گدی که به مه جور کد بودی گم شد گفتم خیره جاتم مه برایت دیگه جور میکنم و از کومه یش بوسیدم بهار از بغلم پایان شد و رفت بغل مادریش مه هم چیزای باقی ماندی میز جمع کدم و رفتم آشپز خانه بعد از خوردن صبحانه رفتم حولی ره جاروف کدم

دو هفته به همین شکل گذشت و قرار بود امشب عمه عایشه از لندن بیایه یک دوکاکای سمیر که خانه شان ده کابل بود همراهی زن و اولدیش به خانه سمیرشان آمد بود و یک عمه دیگه سمیر که خانه شان ده مزار بود نیز آمده بودن نماز دیگر بود که عمه سمیر همراهی یک دختریش و دوچه عروسیش و شوهریش آمدن همه با هم گرم احوال پرس بودن و مه خاله لطیفه و دختر خاله لطیفه کی امشب بخاطر کمک آمده بود پذاری میکدم ۵ زن و ۶ مرد بود اما دخترا و بچا تعدادیشان به ۱۲ نفر میرسید که تمامی شان دختر بچه عمه و کاکا میشودن با هم میگفتن و میخندادین وای که مه در تعجب دختر عمه ای سمیر بودم که از لندن آمده خدای ای چی موجود بود خداوند خلق که بود ایقدر مقبولی و ظرافت به یک نفر اگی تنها کسی لیاقت ایره داشت میتانه او کسی نیست جز سمیر چون از مقبولی ای دو موجود قسمی معلوم میشه که به یکدیگر ساخت شده باشه غذا با بسیار خوشحالی میل شد و همه ده حالی قصه بودن مه به هم چای میخاستم بتیم به تمامی بزرگ دادم میخاستم به دخترا و بچا هم بتیم کاکای سمیر گفت اولدا شما برین ده مهمان خانه چون اینجا ما ده مورد موضوع مهمی صحبت میکنم ظرفشان دختری کاکای سمیر گفت درست است پدر جان همه از جای خود بلند شدن و طرف مهمان خانه رفتن مه هم چای اوناره بردم به مهمان خانه به همه چای و میوه خشک دادم کی صدای دختر عمه سمیر یعنی همو دختر لندنی که اسمیش افسانه بود. گفت خدمت کار به مه آب جوش بیتی سری خود بالا کدم و گفتم مه ره میگی گفت بدون تو کسی دیگرم اینجا خدمت کار است سمیر گفت افسانه ای چی ترز صحبت است افسانه گفت چی گفتم سمیر گفت

#عشق فراری

#قسمت_چهارم

#*نویسنده_پرویز_محمدی

چرا برایش خدمت کار میگی افسانه با خنده گفت پس ده خدمت کار خدمت کار نگویم ریس بگویم از سری روی سمیر که خشم میبارد گفت نی ناباید خدمت کار بگوی ای از خود نام داره مسکا فهمید شد تا ای که افسانه چیز بگوی گفتم سمیر کدام مشکل نیست لطفا آرام باش طرف افسانه ره دیدم و گفتم همی دقه میارم و از مهمان خانه بیرون شدم با یک گلاس ابی جوش دوباره به مهمان خانه آدم و به افسانه دادم تا میخاستم دوباره بیرون شوم سمیر صدا زد مسکا کجا میری گفتم بیرون کار دارم گفت هر

کاری باشه خاله لطیفه انجام مینه و به پهلوی خود اشاره کد گفت بیا اینجا بشین گفتم اما سمیر گفت اما
مما نداره بیا مه هم نچار قبول کدم و رفتم پهلوی سمیر شیشتم دخترا و بچا چنان با هم میگفتن و خنده
میکدن که نگو سمیر گفت بخاطر گیای افسانه نارحت شدی گفتم نخیر چرا نارحت شوم او خو چیز بدی
نگفته به خدمت کار استم

همی و بس سمیر گفت برایت چند دغه بگویم تو خدمت کاری نیستی و دیگه ای کلمه ره به زبانت
نبیاره اگی نی باز از خود گله کنی گفتم درست است آقا سمیر سمیر یک لبخند زد و روی خود دور داد
دخترا و بچا قصه میکند و میوه میخوردن و مه بریشان چای میکشدم و ده ای بین متوجه نگاهی بچه
عمه مزاری سمیر یعنی فواد به خود شدم ای بچه همراهی خواهر و مادر خود سالی پیش یک بار آمده
بود یک روز که مه ده اشپز خانه بودم با سر صدا بیرون شدم دیدم که سمیر فواده لت کد از خانه کشید
وقتی مه پرسان کدم گفت اگی ده ای مورد چیز نپرسی خوب میشه که بعدن فهمیدم میخاسته عایشه ره
آزار بتبه مه هم دیگه سوال نکدم مسکا مسکا سر خود بالا کدم صمیم بود گفت دختر نی که ده بیدار
خواب میبین چند بار صدایت کدم گفتم ببخشی ده فکر بودم بگو چیز میخاستی گفت برو از اتاقی مه
همو فلم های که خریده بودیم یکیش بیار گفتم درست است رفتم اتاقی صمیم و تمامی فلم ها ره به
مهمان خانه آوردم دخترا و بچا همه ده حالی خوش کدن قلم بودن که بچه کاکای سمیر یعنی صمد گفت
بیا قلم وحشتناک ببینم مه و عایشه با یک صدا گفتیم نمیشه همه با تعجب طرف ما ره میدادن که
عایشه گفت مه دوباره نمیخایم همراهی صمیم سری یک تخت خواب شوم صمد گفت چرا با صمیم سری
یک تخت خواب شوی عایشه تمامی قصه ره کد و همه با هم خنده میکند افسانه گفت شما چهار تا با
هم ده یک اتاق صمیم گفت بلی افسانه گفت عجب است پس تصمیم به ای شد فلم کمدی ببینم فیلم شروع
شد و همه با هم فلم میدادم و خنده میکردم سمیر گفت مسکا گفتم بلی گفت چند دغه سرم مساز میتی
گفتم نی گفت درست است خنده کدم و گفتم شوخ کدم سمیر البته کی مساز میتم از جای خود بلند شدم و
پشت سری سمیر استاد شدم شروع کدم به مساز دادن سر سمیر وقتی سری سمیر ماساز میدادم سمیر
با حرف او کاری خود مه ره از خنده کرد درد میکند و مه یا موی سریش کش میکند یا گوشیش صمد
گفت ولا سمیر جان ساعتت خوب تیر است سمیر گفت منظورا نفهمیدم صمد گفت هیچ کدام منظور
خاص نداشت متوجه نفرأ شدم که همه فیلم مانده طرف ما ره میبینه اما ده ای بین افسانه با بسیار قهر
طرفی ما ره میداد گفتم همیقدر کافی است و رفتم دوباره ده جای خود نشتم فلم خلاص شد و باز هم
همه قصه داشتن تبسم آمد گفت مسکا جای دخترا ره ده

مهمان خانه پهلوی هوار کو از بچا ره ده اینجا گفتم درست است و رفتم مهمان خانه به دخترا جای هوار
کدم دوباره آدمم ده مهمان خانه باید به بچا هم جای پرتم بعدیش رفته خواب میشم بخاطر که تمامی
توشک های پایان الماری ره ده دخترا استفاده کدم دستم ده تشک بالا نمبر سد خدای حالی چی کنم
چهار طرف دیدم و سمیر اهسته صدا کدم سمیر سمیر سریش بلند کد و گفت بگو گفتم میشه کمک کنی
گفت چی کنم گفتم همی تو شک ها ره خو بیتی سمیر گفت درست است با کمک سمیر تمامی تو شک
پایان کدم و جای هموار کدم گلنوم گفت مه مطمئن باشم کی ای همو سمیر خودی ما است صمیم گفت
بلی ای خو چیزی نیست تو وقتی کتاب خانه ره پاک میکند میدادیش با هم وقت ظرفا ره میشوشت ایره
مسکا آدم کد و شروع کد به خنده کدن صمیم و سمیر به اتاقی خود رفت عایشه همراهی دخترا ده
مهمان خانه استرحت کد و بچا ده مهمان خانه دیگه مه هم رفتم به اتاقی خودچون باید صبح وقت بیدار
میشدم ده تخت خواب ده ای فکر بودم که افسانه چیطو میتوانه ای قسم دختر باشه خوب از اول گفتن

یکی سیرتش خوب است یک صورتیش قسمی که معلوم میشه ای دختر فقط صورتیش زیبا است نمیفهمیم چیوقت خوابم برد صبح چشمای خود باز کدم که سرم سخت درد داره ای خدا مه ره چی شد با شه اتاق خود منظم کدم رفته ده روی خود آب زدم موهای خود شانه کد لبا سم تبدیل کدم و طرف اشپز خانه رفتم داخل اشپز خانه شدم حاله لطیفه آمد بود گفت مسکا دخترم توره چی شد رنگ رویت سفید شده گفتم چیز نیست خاله جان یکمی سرم درد میکنه بس با کمک خاله لطیفه میز صبحانه ره آماده کدیم همه ده صبحانه بیدار شد بودن سلیمان خان مه ره صدا زد گفتم بلی گفت برو صمیم سمیر بیدار کو یعنی چی هنوز سمیر بیدار نشود او کو سحر خیز خانه بود با ای که سرم درد میکد میخاستم طرف منزل بالا برم که افسانه از جای خود بلند شد. ور گفت تو باش مه بیدار میکنم تبسم گفت زحمت نکش سمیر کس ده اتاقیش اجازه نمیده افسانه گفت یعنی چی اجازه نمیده بیبین چیطو اجازه میده افسانه راه منزل سه ره ده پیش گرفت و مه ره گفت تو هم برو صمیم بیدار کومه او خيله ره بیدار نمیکنم با افسانه یکجای بالا رفتم افسانه داخل اتاق سمیر شد و مه داخل اتاقی صمیم مه صمیم به یک شکل بیدار کدم و دوباره پایان رفتم از پشت مه صمیم و افسانه امدمه برایشان چای کشیدم که سمیر آمد به همه صبح بخیر گفت و ده چوکی شیشت از چهره سمیر معلوم بود اعصابی است مه هم برایش چای کشیدم و رفتم اشپز خانه همراه خاله لطیفه و کاکا عثمان صبحانه خوردم بعد از صبحانه یکتا از تابلت سر دردی سمیر خوردم خاله لطیفه گفت مسکا جان تو برو مهمان خانه ره جمع کو مه میرم میز جمع میکنم گفتم درست است با لوازم پاک کاری رفتم اول مهمان خانه کی دخترا خواب شد بود جمع کدم بعد از او مهمان خانه کی بچا خواب شد بودن بخاطر شب همه ده ای مهمان خانه شیشت بود زیاد موردار بود با یک مشکل اتاق جمع کدم اما سرم هر دقه چرخ میخورد میخاستم جارف گرفت بیرون شوم که سرم دور خورد و نزدیک بود بیفتم اما یکی از دستم محکم گرفت سری خود بالا کدم کی فواد بود گفتم چی میگونی فواد دستم ایلا کد و گفت هیچ فقط کمک کدم و اینجا هم پشت موبیلم آدمم ده همو وقت صدای سمیر بلند شد اینجا چی گپ است فواد زود روی خود دور داد گفت هیچ مه پشت موبیلم آدمم دیدم ای خدمت کاریتان نزدیک است. بیفته مه هم کمک کدم سمیر با جدیت گفت کسی به کمک تو ضرورت نداره فواد موبیل خود گرفت و رفت سمیر نزدیک آمد گفت او آنجا چی میکد گفتم پشت موبیلش آمد بود و دوباره چشمم سیاه کی سمیر از دستم محکم گرفت و گفت توره چی شد گفتم صبح یکمی سر درد داشتیم یکتا از تابلت تو خوردم حالی ای قسم شدم سمیر گفت از تا بلیت مه خوردی گفتم ها گفت دختر تو میخای خود بکوشی او تابلت بسیار قوی است مه با ای جسم قوی اوره بخورم ده جای خود استاد شود نمیتانم او وقت تو خورد کار میکونی چند بار بگویم هر چیز سر خود نخو سمیر دوباره با دستیش پیشانم لمس کد و گفت تو خوده تب میسوزی گفت حله این ها ره ایلا کو خاله لطیفه جمع میکنه تو برو استرحت کو مه برایت دوا میارم گفتم تو اینجا چی میکدی گفت آمده بودم تو ره اخطار بیتم اما طالت دیگه کی مریض شدی گفتم چرا میخاستی مه ره اخطار بنی گفت صبح افسانه اتاقی مه چی میکد گفتم توره بیدار میکد گفت از ای به بعد هر کس خاست داخل اتاقی مه شو به هیچ وجه اجازه ننی درست است گفتم امممم گفت و دیگه ای که از ای بچه فواد دور باش گفتم یعنی چی دور باش یعنی مه خود به او نزدیک میکنم گفت منظورم او نبود گفتم پس چی بود گفت یعنی هر جای که او بچه بود تو حتا از سه متری شم تیر نمیش گفتم خاگی حالی دستم ایلا کنی میخایم برم اتاقم که مه همیدقه توره چهار تا میبینم سمیر گفت مه پپرسانمیت گفتم نی خودم میرم از مهمان خانه بیرون شدم و طرف اتاق خود رفتم همی که داخل اتاق شدم خود ده تخت اندختم خوابم برد. چشمای خود باز کدم که سمیر بهاره ده بغلیش ده کوچی رو به روی تخت شیشته گفتم رفیقک تو اینجا

چی میکنی گفت برایت دوا آوردم گفتم اما دردی سرم مانده گفت خیره بازم یکتا بخو از تابلیت که سمیر آورد بود یکتا خوردم گفتم بهار جان چیطور استی بهار گفت تو مریض شدی گفتم یکمی گفت حالی ماما سمیرم توره جور میگونه با خنداه گفتم چی قسمی گفت ببیین با او آب و تکه پهلوی تخت دیدم ده یک کاس آب بود و پهلویش تکه گفتم سمیر تو تب مه ره گرفتی سمیر گفت همم گفتم چیطو که مه بیدار نشودم حتما تاثر همو دوا است سمیر گفت دیگه هر چیز سر سرکای نخو او کی گفتم چشم آقا چشم به ساعت پر دیوار خورد چی مه چی میبیم ساعت سه روز است سمیر گفتها چی شد گفتم سمیر دیوانه شدی یعنی چی که چی شد مهمان چی شد غذا خوردن سمیر گفت نخیر منتظر تو استن گفتم بی مزه از جای خود بلند شدم چادر منظم کدم سمیر گفت کجا گفتم اشپز خانه گفت ضرورت نیست تو مریض استی استرحت کو گفتم نی سمیر ببیین تب مانده سرم درد نمیکنه یعنی ای که مه جور شدم سمیر گفت یعنی باور کنم گفتم بلی سمیر خان بلی.

سمیر از جایش بلند شد و گفت پس بی فرماین بانو سمیر از دستی بهار گرفت و هر سه از اتاق بیرون شدیم همه دخترا و بچا روی حولی بودن گلثوم دختری عمه سمیر گفت سمیر جان پرستاریت خلاص شد میبیم که خوب نتیجه داد مریضیت خوب شد

ادامه...

#عشق فراری

#قسمت _ پنجم

#نویسنده_ پرویز_ محمدی

عایشه که متوجه ما شد نزدیک آمد و گفت مسکا حالی بهتر استی گفتم بلی عایشه جان صمیم مثل همیشه با خنداه گفت عایشه جان تشویش نکو بنی بد بلا نمیزنه و همه خنداه کدن گفتم راست میگی مورچه زرد چی میشه افسانه گفت صمیم مورچه زرد گفت عایشه گفتها ای نامه برایش مسکا مانده افسانه گفت هرگز ناباید به یک خدمت کار ایقدار وقت داد شوه کی همراهی صاحب خود ای قسم صحبت کنه سمیر گفت مسکا مثل عضوی خانواده ما است فهمید شد افسانه افسانه گفت وقعان جای تسف است مه از جمع بیرون شدم و طرف اشپز خانه رفتم دیدم حاله لطیفه سری چوکی شیشته چای میخوره گفتم خاله بسیار ببخشی یکمی مریض شدم نتانستم به شما کمک کنم خاله لطیفه گفت کدام مشکل نیست جان خاله تو خو فعلا خوب استی گفتم بلی بلی گفتم به شب چی پخته کنیم خاله لطیفه گفت امشب خانه کاکای سمیر یعنی خانه عروس مهمانی است همه اونجا میرن و مه هم چند دقه بعد میرم گفتم درست است به خود یک گلاس چای که شیدم و پهلوی حاله لطیفه شیشتم با هم چند دقه قصه کدیم مه از جای خود بلند شدم و طرف اتاقی سمیر رفتم یعنی ده جانی کاکوا داخل اتاق شدم سمیر نبود یعنی هنوز پایان است رفتم از داخل الماری کاکواره گرفتم و سر تخت شیشتم دو تا کاکو باز که خوردم کی دروازه باز شد سمیر و صمد داخل شد صمد از دیدن مه یکمی تعجب کد اما سمیر همیشه عادت داشت مه ره اینجا

ببینه با دیدن صمد از جایم بلند شدم اما هنوز ده دهنم کاکو بود کی صمیم داخل شد گفت او چی است ده دستیت داخل قوطی ره به صمیم نشان دادم و طرفیش خنداده کدم گفت تو ایفدار کاکوا از کجا کدی طرف سمیر اشاره کدم و گفتم رفتم داده کی افسانه عایشه گلنوم داخل شد صمیم طرف مه حمله کد میخواست از پیشم کاکوا بیگره که مه رفت پشت سمیر پت شدم ده موجودیت سمیر هیچ کس با مه کاری که نمیتانست صمیم گفت لالا مه توره نمیبخشم سمیر گفت چرا گفت تمامی کاکوا ره به مسکا دادی پس مه چی سمیر گفت هر کس اول با خبر شد کاکوا از همو است مسکا اول خبر شد یعنی از مسکا است صمیم گفت مه چیطو میتانم خبر شوم وقتی اجازه ندارم داخل اتاقیت شوم و ای قاقک خو همیشه اول میگره صمد گفت او چیقسم کاکوا است که شما جنجال دارین سریش افسانه گفت را ست میگی یکمی بتی مزهیش ببینم من طرف سمیر دیدم گفت برو بتی چند روز بعد یکی از دستایم از ترکیه میایه میگم بازم به تو بیاره قوطی ره گرفت رفتم پیش صمد یکتا از کاکوی مغزدار بریش دادم گفت از او سیاه بتی گفتم تو اوره خورد نمیتانی گفت چرا صمیم گفت تلخ است صمد درست است گفت و کاکو از دستم گرفت یک یکتا به عایشه و گلنوم دادم وقتی میخاستم به افسانه بتیم گفت از او تلخیش بتی مه هم یکتا از کاکوی تلخ برایش دادم و دو تا به صمیم دادم گفتم سمیر میخوری گفت نی صمد گفت ولا مزه دار بوده متوجه افسانه شدم که با کاکو ده جنگ است قوطی ره دوباره ده جایش ماندم همه بیرون شد مه میخاستم بیرون شوم که سمیر صدا زد مسکا تو نرو کاریت دارم با صدای سمیر افسانه هم ایستاد شد گفتم چی کار داری گفت ده امشب به مه یک لباس انتخاب کو و بعدیش هم اتو کو گفتم درست است و رفتم دروازه الماری لباسی سمیر باز کدم حالی مه ده ای چی انتخاب کنم ها لباسی افغانی سیاه ره برایش اتو میکنم گفتم ای سیست گفتهها لباس اتو کدم و ده سری تختی سمیر اندختم و با هم از اتاق بیرون شدیم سمیر گفت مه تا یکجای میرم گفتم خا سمیر رفت و مه رفتم آشپز خانه کی صدای افسانه میامد صمیم به نظری تو سمیر با مسکا یکمی عجب نیست صمیم گفت اونا با هم دوست استن و بسیار هم صمیمی است افسانه گفت مه خو از ای دختر اصلان خوشم نامد صمیم گفت مجبور استی خوشیت بیایه چون مسکا خط سرخ لالایم است و دیگه ای که بسیار یک دختر خوب است تو نمیشناسیش از او خاطر ای قسم میگی تبسم که با عمه های خود شهر رفت بودن آمدن و همه بخاطر شب آماده گی میگرفتن مه ده حالی اتو کدن لباس عایشه بودم که صمیم گفت یخن قاق مه ره اتو کد گفتم بلی ده اتاقیت ماندم صمیم رفت و مه لباس عایشه ره اتو کد برایش دادم عایشه ده حالی ارایش کدن بود گفت سمیر لالایم آمده گفتم شاید آمد باشه افسانه گفت امشب وقتی ما رفتیم میخایم لباسیم بشوی عایشه گفت کی افسانه گفت مه البته دیگه ای خدمت کار عایشه گفت تو مطمئن استی سمیر لالایم مسکاره تنها ایلا کد میره افسانه با لبخند تلخ گفتهها ای چنان سمیر جادو نکد که سمیر ایره ایلا کد برو عایشه افسانه موظب حرفایت باش ایگی لالایم اجازه بتی مه اجازه نمیتم ده اصلا هر کس باش اجازه نمیته یک دختر ده یک حولی کاخ مانند تنها با شه افسانه گفت بس است دیگه مه میرم اتاقی مادرم افسانه رفت مه ماندم عایشه و گلنوم همه ده تعجب گیای افسانه بودم عایشه گفت مسکا کاریت ایگی خلاص شده برو آماده شو گفتم عایشه ایگی افسانه نمیخایه مه نمیرم کدام مشکلی نیست عایشه گفت کی ده قصه افسانه است مه میگم میری یعنی میری فهمید شد سرم با علامه تایید تکان دادم و از اتاق بیرون شدم از خانه میخاستم بیرون شوم و ده اتاق خود برم که سمیر ده صالون بود گفت کجا بانو گفتم میرم اتاقم گفت چرا تا هنوز آماده نشید گفتم میرم که آماده شوم ایگی اجازه بتی آقا سمیر گفت صاحب اجازه | سنی بانو سمیر گفت مسکا گفتم بلی گفت همو لباس کی از ترکیه بریت آورد بودم ببوش گفتم چرا گفت چون مه خوش دارم از خانه بیرون شدم و طرف اتاقم رفتم حمام کدم و لباس که سمیر از ترکیه آورد بود پوشیدم یک سر پتلونی به

رنگ لیموی بود هم‌ریش یک پتلونی به رنگ سیاه و چادر سیاره پوشیدم موهای خود شانه کدم هیچ ریش نکدم چون زیاد خوش ندارم از اتاقم بیرون شدم که همه آماده رفتن است عمه های سمیر با فواد و گلثوم ده موتر صمیم رفتن و فقط مه ماندم افسانه و عایشه سمیر لباس خود پوشید پایان آمد و گفت همیقدر استین عایشه گفت بلی لالا دیگر ده موتر صمیم رفت سمیر گفت درست است سوار شوین عایشه دروازه عقب موتر باز کد و سوار شد مه هم میخاستم سوار شوم که سمیر صدا زد کجا گفتم داخل موتر گفت بیا پیش رو گفتم اما سمیر گفت زود باش مه دروازه ره بست کدم و رفتم پیش روی شیشتم افسانه پهلوی عایشه شیشتم سمیر میخاست حرکت کنه گفتم تبسم پس چی عایشه گفت او وقت با صمد رفت گفتم ها پس بوریم ده راه افسانه با سمیر قصه داشت و مه بیرون تماشا میکدم سمیر گفت مسکا اگی میخای میتانی آهنگ بانی گفتم درست است یکی از آهنگهای ارون افشار ماندم بازم بیرون میدادم که ایسکریم دیدم گفتم سمیر میشه به مه ای سکریم بخریه سمیر گفت نی گفتم چرا گفت بخاطر که تو مریض استی گفتم سمیر مه جور شدم و حالی هم میخایم ایسکریم بخورم سمیر گفت نی همیشه با حالت نارحتی گفتم مه همراهی تو جنگی استم سمیر خنده کد و گفت خیره اشتی میشم گفتم باز معلوم میشه عایشه گفت لالا مسکا مریض است مه و افسانه خو نیستم سمیر گفت نی ده شما هم نمیخرم عایشه گفت چرا سمیر گفت چون وقتی شما بخورن دلی مسکا هم آب میشه افسانه گفت یعنی بخاطر ای دختر نمیخوری سمیر گفت بلی ده خانه کاکای سمیر رسیدم همه داخل خانه رفت مه طرف اشپز خانه به خانمی کاکای سمیر بخاطر غذای شب کمک کدم غذا میل شد و همه شروع کدن به رقص کدن وهاب برادر افسانه یعنی داماد با عروس رقص میکد و همه چک چک میکدن بعد از رقص عروسی داماد دخترا و بچا یک یکتا رقص میکدن و بلاخر نوبت سمیر شد همه میگفتن سمیر رقص کو اما سمیر میگفت نی تا ای که عمه کلانی سمیر یعنی مادر افسانه گفت بچیم سمیر بخی رقص کو ما میرم باز یاد میکونی ما ره سمیر از جای خود بخاطر رقص بلند شد و از پشت او افسانه هم بلند شد هر دویشان رقص میکدن نزدیک مه صمیم شیشته بود گفتم صمیم ببینن چیطو با هم رقص میکونین بخدا جوری خوبی میشن صمیم گفتها ولا از چهره سمیر اصلان معلوم نمیشه رقاصی خوب باش اما بسیار خوب رقص یاد داره چای خورد شد و همه گرم قصه بود سلیمان خان گفت اولدا بهتر است دیگه که بریم کاکای سمیر گفت لالا خواب می شدن جای زیاد است سلیمان خان گفت نی او گپ نیست ما میرم باز هم میایم گلثوم افسانه عایشه مه صمیم و سمیر با سلیمان خان میرفتم و دیگر می شاشتن صمیم گفت وهاب جان تو هم بیا بریم خانه ما وهاب گفت نخیر صمیم جان مه امشب استم همه خنده کدن و دختر کاکای سمیر از شرم سرخ شد بود همه خانه آمدیم و استرحت کدیم.

چند روز گذشت و عمه های سمیر بخاطر عروسی آماده گی میگرفتن هر روز به خرید میرفتن و لوازم عروسی ره تهیه میکدن مه هم تمامی خانه کم کم پاک میکدم غذای شب میل شد امشب خاله لطیفه و قتر رفت بود از او خاطر ظرفا مه ششتم بعد از ظرف ده اشپز خانه چای مینوشیدم که عایشه آمد و گفت مسکا اگی بیکار با شی بیا اتاقم هم‌رایت کار دارم با عایشه اتاقیش رفتم همی که دروازه ره بست کدم عایشه خود ده اغوشم اندخت و گفت مسکامه بسیار خوش استم فهمیدم که باز از امید گپ میزنه گفتم میبینم عایشه جان حالی بگو دلیل خوشحالی عایشه از اغوشم دور شد و گفت بیا اینجا بشین با عایشه یکجای سری تخت نیشتم گفتم حالی بگو عایشه گفت مسکا میفهمی صبا با امید بیرون محوطی دانشگاه قرار ی ملاقت دارم گفتم بسیار خوب حالی از مه چی میخای عایشه گفت مه صبا دانشگاه نمیرم گفتم درست است نرو عایشه گفت مسکا چرا ای قسم حرف میزنی گفتم چی قسم حرفی میزنم گفت برو مه

همرايت جنگي استم گفتم وای عايشه مه همراي مه جنگي شد عايشه گفت بلي جنگي شدم گفتم حتما ميگي به مه لباس انتخاب كو كي مه صبا ميپوشم عايشه طرفي مه ره ديد و گفت از كجا فهميد گفتم مه تمامي حرفي دلي توره مي فهميم عسلي عايشه خنده كد گفتم حله بيخي كي براي ت لباس انتخاب كنم از جاي خود بلند شدم و الماري ره باز كدم گفتم اميد كدام رنگ بيشتر دوست داره عايشه گفت يا سمندی به عايشه يك بلوزي و پتلون به رنگ سياه همراي كرتي و چادري يا سمندی با بكس و كرمچ سفيد انتخاب كدم وقتي از اتاق عايشه بيرون شدم برق اتاق سمير روشن بود دو روز ميشه اصلاً اي خان ندايدم دروازه اتاقي سمير تق تق كدم و بعديش داخل شدم كي سمير همراي موبيل خود مصروف بود وقتي مه ره ديد موبيليش او طرف ماند گفتم آقا سمير چند روز است اصلاً خبري ما ره نميگير خيرت باشه سمير گفت مه خبر شماره هميشه ميگرم شما گم استين بانو رفت رو به روي سمير شيشتم سمير طرفم سيل داشت سري خوداي طرف كدم اي طرف كدم سمير با دقت سيل داشت چهره خود با حالت رشخندي جور كدم سمير با خنده گفتم چي ميكني دختر گفتم ميخايم ساعت توره تير كنم سمير گفت وقتي تو پيش چشمم با شي خودي ساعت تير است گفتم وقعان گفت امم گفتم سمير مي فهمي امروز كي آمد بود سمير گفت كي آمد بود گفتم عاشقي دل سوختت سمير گفت باز اي كلمه ره به زبان آورد گفتم ها سمير گفت خو حالي چي ميگفت او خديچه ديوانه خديجه دختر همسايه ما است او ادعا ميكونه سمير دوست داره اما سمير ميگه او دختر ديوانه است دست خود ده جيبم بوردم و نامه ره بيرون كدم سمير گفت باز مه كه از خنده زف بودم خو باش مه براي ميخاتم سمير گفت ضرورت نيست گفتم چرا است خديجه هر هفته به سمير نامه نوشته ميگونه و به مه ميته تا پرايش بتم اما سمير يكبار هم يكي از نامه ها ره نخانده...

ادامه...

#عشق فراري

#قسمت _ ششم

#نويسنده_پرويز_محمدي

وای سمير وای رو به طرف سمير كدم و گفتم عجب شروعي سميرم عشقم نمي فهميم اي چندمين نامي است كه براي نوشته ميكونم اما تو حتا جواب يكتاي از نامه هايم ندادی گفتم مه هم مي فهميم تو مه ره دوست داره طرف سمير ديدم گفتم وقعان سمير طرفم ديد خنده ميكد گفت هميقدار كافي است گفتم نخير ادمه ش مانده و دوباره شروع كدم اما چرا جوابي نامه هاي مه نميتي قهرماني مه شايد هم او مسكاي قاق روده نامه هاي مه به تو نميته آگي اي قسم باش اوره از بين ميبرم و تو ره از خود ميكنم ده اي قسمت كه رسيدم مه خنده ميكد سمير از جاي خود بلند شد و نامه ره از دستم گرفت گفتم چي ميكوني بني مه براي بخوانم آگي ني او شيشك مهره از بين ميبره سمير گفت او غلت ميكونه كس حق نداره حتا به تاري مويت ضرار برسانه گفتم وقعان گفت

بلی گفتم سمیر تو چرا به ای دختر جواب نامه هایش نمیتنی سمیر گفت تو دیوانه شدی که به او دختر دیوانه چی بگویم دیروز وقتی میخاستم سری وظیفه برم از کلکین خانه شان طرف علامت ای که برایت زنگ میزنم نشان میداد با حرفی سمیر از خنده کرد گرفت بود گفتم خو راست میگی تو چیوقت میخای عروسی کنی مه میخایم خانم رفیق خود ببینم سمیر با حالتی قهر گفت اوف مسکا مه برایت چند بار بگویم از موضوعی ازدوج حرف نزن مه هم خود قهر گرفتم و گفتم خوب مه میخایم تو عروسی کنی ببین پیر شدی هم سن تو مردم دو سه اولاد داره سمیر یکمی ارم شد و گفت یعنی میگی مه پیر شدم گفتم یکمی اما مه برایت یک زن انتخاب کدم سمیر با بسیار تعجب طرفم میداد گفتم بگویم برایت سمیر گفت نخیر مه نمیخایم عروسی کنم و ضرورت هم نیست تو به مه زن انتخاب کنی مه خودم وقت زنی خود انتخاب کدم گفتم وقعان گفت بلی گفتم کیست گفت ببخشی دیگه گفت همیشه گفتم مه خودم میفهمیم سمیر گفت خو کیست گفتم افسانه سمیر گفت چی تو دیوانه شدی گفتم یعنی افسانه نیست گفت البته کی نی گفتم پس کیست سمیر توره خدا بگو آگی نیمه امشب خواب ندارم سمیر نزدیک آمد و گفت خوب برایت میگم اما به کس نگو گفتم قول است سمیر گفت ببین مسکامه عاشق یک نفر استم او هم از چند سال پیش گفتم یعنی پیش از آمده مه گفت تخریر بعد از آمدن تو میفهمی مسکا بخاطر یک لبخند او تمامی دنیا ره اتش میزنم گفتم بچه هرگز ای کار نکونی گفت چرا گفتم تو بخاطر یک لبخند او تمامی دنیا ره اتش بیزنی ده ای بین خو ما میسوزم سمیر خنده کد گفتم ادمه وقتی به او چشمای عسلش میبینم چونان غرق میشم که خود از یاد میبرم وقتی اوره نبینم مثل دیوانه زنجیر میشم اما بخاطر رام کدم یک نگاهش کافی است مسکا مه اوره تنها به خود میخایم آگی تمامی انسانهای روی زمین نابود شو و تنها او باشه به مه کافی است از گوشی سمیر گرفتم و گفتم ای خاین یعنی مه هم نابود شوم اما مه میخایم او دختر ببینم که او کدام خوشبخت است کی خانمی برادر مه همیشه سمیر با صدای بلند گفت مسکا چند بار بگویم مه برادر تو نمیشم گفتم خو حالی چرا چیغ میزنی پس برادر نمیشی چیم میشی سمیر گفت هر چیز بدون برادر گفتم خو درست از ای به بعد توره دیگه برادر صدا نمیزنم سمیر گفت آفرین دختر خوب گفتم خو سمیر جان او چیطو او هم توره دوست داره سمیر یک اوف کشید و گفت نخیر یعنی نمیفهمیم که او مه ره دوست داره یا نی گفتم یعنی چی او کدام بی عقل است که تو باری یک اقا زاده ره دوست نداره چرا برایش نمیگی که تو دوستیش داری سمیر گفت گفتم بیشتر از صد بار برایش گفتم اما او یقادر ساده است که متوجه عشق مه نمیشه گفتم یعنی برایش رو راست نگفتی سمیر خاموش بود و چیز نگفت گفتم ببین سمیر برایش و عضی بگو که دو سنیش داری آگی او هم توره دوست داشت باشه با هم عروسی کنین ببین ای دنیا ارزش هیچ چیز ره نداره فقط باید خوشبختی ره تجربه کنی و مه میخایم بهترین دوستم عروسی کنه میخایم چوچ پوچیت ببینم سمیر گفت باز هم برگشتم سری خانه اول گفتم یعنی چی سمیر خاموش بود و چیز نگفت مه هم بعد از چند دقه گفتم مقبول است. سمیر گفت کی گفتم همو کسی که تو ره ده دامی خود اندخته سمیر خنده کد و گفت بیشتر از هر کسی که ده دنیا دیدم گفتم از افسانه کد بیشتر سمیر گفت افسانه پیش او انتن نمیشه گفتم خو حالی چیوقت مه ره همراهی او معرفی میکونی گفت وقتیش که رسید از پیش روی سمیر بلند شدم و گفتم خوب دیگه مه برم که رفقم همراهی خاطریت عاشقتی خود تنها باش سمیر گفت همیشه نروی گفتم نخیر باید برم و تو هم باید ایقادر با مه بودن فراموش کنی چون قرار است یک نفر دیگه ده زنده گیت بیایه سمیر خنده کد و گفت تنها کسی که ده زنده گی مه است تنها تو استی از گپی سمیر هیچ نفهمیدم گفتم یعنی میگی آگی او هم بیایه بازم جای مه ره نمیگیره سمیر خاموش به چشمایم میداد گفتم آفرین رفقم آگی او دختر که بیشتر از هر کس دوست داری آدمم بازم تو بهترین دوست مه باش دستی خود از

دستی سمیر جدا کدم و گفتم مه دیگه میرم از اتاقی سمیر بیرون شدم و طرف اشپز خانه آدمم نمیفهمیم مه ره چی شد بعد از حرفای سمیر یک حس عجب ده دلم پیدا شد شاید حس خوشحالی باش که سمیر بلاخر عشق خود پیدا کد یا حس ترس که تنها پناهی مه از یکی دیگه میشه تمامی گیلای چای جمع کدم و شیشتم بعد پش رفتم به اتاقی خود خود سری تخت اندختم و به دنیا خواب رفتم ده خواب دیدم که ده یک جای بسیار سر سبز استم چهار طرف گل های رنگ رنگ است و یک دریای کلان یک لباسی به رنگ سبز ده جانم است و یک کماتی که از گل های رنگ رنگ جور شد ده سرم طرف دریا رفتم و کناری دریا سری سنگ شیشتم با دستی خود آب بالا کدم و یکمی نوشیدم سری خود بالا کدم که سمیر ده کنارم شیشته یک یخن قاقی سفید با یک پتلونی سیاه د جانیش است گفتم سمیر تو اینجا چی میکنی گفت همو کاری که تو میکنی گفتم یعنی اب مینوشی گفت بلی سمیر هم با دستیش یکمی از آب نوشید گفت تو هم میخای گفتمها سمیر با دستیش از آب به مه داد گفتم عشقیت نبینه که به مه آب میتی اگی نی خفه میشه گفتم یعنی تو خفه میش گفتم مه چرا خفه شوم گفت بخاطر عشقی زنده گیم تو است مسکایم گفتم دیوانه شدی گفتمها دیوانه چشمای عسلی تو طرف چشمای سمیر میدادم که یکدغه داخل دریا پرت شدم دیدم سمیر دستی افسانه ره گرفت و طرفم دید خنده میکند گفتم سمیر کمکم کو سمیر کمکم میگی تو نگفتی مه عاشقی تو استم سمیر دست از خنده کدن کشید و گفت سریت مار گزیده کی عاشق تو خدمت کار شومها و دوباره شروع کد به خنده کدن سمیر خنده میکند و مه غرق میشدم کی از خواب بیدار شدم خدای ای چی بود دیدم تمامی جانم از عرق تر شد صدای ملا ده گوشم رسید از جای خود خیستم وضو گرفتم و نماز خاندم بعد از نماز جای خود جمع کد طرف اشپز خانه رفتم ساعتی ۱۰ بود که عایشه رفت به دیدن امید و افسانه گلنوم و عمه های سمیر به شهر بخاطر خرید رفتن دو روز گذشت و امشب عروسی است همه خود بخاطر شب آمده میکند و مه ده اشپز خانه بودم که سمیر آمد بانو مسکا گفتم بی فرماین آقا سمیر نزدیک آمد و سری یکی از چوکی ها شیشته ده دستیش یک پاکت کلان بود گفتم ده دستیت چی است سمیر گفت خودیت ببین پاکت ره سمیر به مه داد باز کدم که یک لباس دخترانه بود گفتم ای خو لباس است گفتمها لباس است گفتم ایره به مه چرا دادی گفت بخاطر که از تو است گفتم از مه گفت بلی گفتم ایره چی کنم گفت آتش بیزن چی میکنی بیوش گفتم بسیار تشکر سمیر گفت قابلیش نیست بانو گفت مه میرم دیگه تو هم آمده شو باز ده محفل میبینمت سمیر رفت و مه از ای که یک لباس نو داشتم به سیار خوشحال بودم محفل امشب بود هم حنا و هم نکاح لباس که به رنگ آبی بود در از تا پایان پا بود یک دست استین داشت و یک دست دیگه نداشت و ده روی لباس کرسنال سفید کار کدگی بود حمام کدم موهای خود خشک کدم و بعدیش لباس پوشیدم بعضی لوازم ارایش که از پیش عایشه گرفت بودم ده صورتم استفاده کدم اما زیاد نی موهایم کوتاهش تا سر شانیه بود زدم خودیش لشم ایستاد شد بود مثل ای معلوم میشود که اتو کد با شی بیرون شدم تمامی اعضای خانواده رفت بود و فقط ده حولی کاکا عثمان بخاطر حفاظت حولی بود چین و چادر خود پوشیدم و طرف دروازه حولی روان شدم تا تکسی بیگرم که موتر صمیم ده گراچ بود گفتم کاکا عثمان صمیم تا هنوز نرفت کاکا عثمان گفت نی شاید حالی بیایه منتظر باش با هم برین گفتم درست است کاکا جان ده موتر صمیم تکیه کد بودم که صمیم آمد وای ای ملکیه زیبای کدام قلمرو است یک لبخند زدم و گفت وای آقا صمیم چقدار شیک یک کدین دخترا مردم در میتن صمیم یک لبخند زد صمیم یک کرتی پتلونی به رنگی سیاه پوشید بود یخن قاقیش سفید بود و یک بوی سیاه هم ده گلویش زد بود صمیم گفت بریم ملکیه زیبا سوار موتر صمیم شدم و با هم تا هوتل رفتم دهن دروازه پایان شدم و طرف سالون حرکت کدیم که عایشه و گلنوم تازه از ارایشگاه آمد بودن گفتم عایشه جان چیقدر مقبول شدی

گفت وقعان گفتم البته گفت به سیار تشکر عایشه یک گندی افغانی پوشید بود گفتم گلنوم جان تو هم بسیار مقبول شدی

ادامه...

#عشق فراری

#قسمت هفتم

#نویسنده_پرویز_محمدی

گفت تشکر مسکا جان گفتم مانتو هایتان بتین مه به خاله بیتم عایشه و گلنوم مانتوی خود دادن مه طرف عروس خانه رفتم که بدون خاله کسی نبود یعنی تا هنوز مروه نامده خاله مانتوها ره از پیشم گرفت مه هم چین خود برایش دادم و موهای خود منظم کدم بیرون شدم که عایشه و گلنوم عکاسی دارین عایشه با دیدن مه گفت وای مسکا چقدار لباسیت مقبول است و چقدار مقبول شدی گفتم چشمایت مقبول میبینه عسلم عایشه گفت بیا داخل بریم گفتم شما دو تا اول برین مه از پشتی تان میایم عایشه گفت درست است عایشه و گلنوم رفت مه هم از پشتیشان رفتم وای خدا چقدار راه گشتن با ای لباس و ای چیلی بلند مشکل است داخل سالون شدم و چهار طرف پشت یک میز خوب میگذشتم که متوجه خاله لطیفه و دخترایش شدم سخت ترین لحظه عروسی وقتی داخل سالون میش و همه طرفیت میبینه همه طرف مه میدادن خدای چی شد نی که کدام جایم پاره است یا ارایشم خراب شد چرا همه گی یک قسم عجب طرفم میبینن نزدیک میز خاله لطیفه شدم و بعد از احوال پرس با خاله لطیفه و دخترایش ده چوکی شیشتم میز نزدیک استیج رقص و عروس داماد بود صنم دختر دومی خاله لطیفه هم سنی مه است نزدیک شد و گفت دختر مسکا یکبار به خود دیدی گفتم نی چرا چی شد نی که بدرنگ شدم یا لباس خوب نمیگه گفت نی دختر دیوانه شدی گفتم پس چی شد گفت دختر فقط ملیکه ها باری شد گفتم دختر زهر ترق کدی مه گفتم چی شد گفت لباسیت چقدار مقبول است تشکر سمیر برایم خرید گفت معلوم است گفتم چرا گفت دختر تو میفهمی قیمت لباسیت چند است گفتم نخیر نمیفهمیم صنم گفت هیچ نباشه قیمیتش ۴۰ هزار است گفتم چی گفت تو چی فکر کدی که افرادی اینجا چرا ایقسم طرفیت میبینه بخاطر لباسیت است البته بخاطر خودیت هم است با ای مقبولی اما بیشتر بخاطر لباسیت است گفت باشن ای خدمت کار ببین ایقدرار یک لباس قیمتی پوشیده صنم دور رفت وای که چقدار از ای دختر نفرت داشتیم همیشه نیش خود میزنه و دیگه ای که ده کاری سمیر تعجب کد بودم چی گپ بود ایقدرار یک لباسی قیمتی به مه بخره یگان لباس ارزانی خود میپوشیدم همه در حالی رقص و پای کوبی بودن دخترا و بچا صمیم یک قسم رقص میکند البته دیگه عروسی بچه عمیش و دختر کاکایش است. بعد از یک ساعت افسانه آمد بود یک گندی افغانی بسیار مقبول پوشید بود و ارایش هم خوب زیاد کد بود از او افسانه اصلان خبری نبود از دستی که ارایش که بود هیچ شناخت نمیشود ایقدرار که بی ارایش مقبول بود با ارایش مقبول نشوده افسانه طرفم با بسیار خشم دید و رفت همه آمد بود اما از سمیر خبری نبود عروسی داماد با لباس حنا پایان شدن دخترا و بچا حنا گرفت رقص میگردن عمه سمیر آمد و گفت مسکا

دخترم ده بالا بکسم ایلا شد همیشه بیاریش گفتم البته از جای خود بلند شدم و طرف طبق بالا رفتم خدای چقدار ای زینه زیاد است ده زینی آخر بودم همی که پای خود ماندم دامنم زیر چپلم شد و نزدیک بود بیفتم که یکی از دستم محکم گرفت و مه ره پیش کش که سرم و دستم رفت ده سینه فرد مقابل بر خورد که سرم بالا کدم که سمیر بود چشمایم به چشمای سمیر گیر خورد وای که این بشر چقدار مقبول است فقط یکبار به چشمایش نگاه کنی ده او دو سیاه چال غرق میش تنها چیز که میشندم صدای نفسی سمیر بود و نفسی سمیر که به صورتم بر میخورد گفتم اگی دستم ایلا میکد همونجا رحمتی شد بودم سمیر گفت ای دستاره ایقدار آسان نگرفتم که اسان رهایش کنم از سمیر فاصله گرفتم و سمیر هم دستم ایلا کد سمیر گفت چقدار مقبول شدی بانوی من گفتم به جذابیت شما نمیرسه آقا سمیر هر کس شماره ببینه زف میکنه با ای مقبولی سمیر خنده کد سمیر یک کرتی پتلونی سیاه پوشید بود با یک یخن قاق و نکتای سیاه وای که چقدار مقبول میگفت برایش مانند یک مجسمه بود زیبا درخشان و ظریف گفتم تو چرا پایان نمیایه گفت یکمی کار داشتم گفتم خو گفت تو اینجا چی میکونی گفتم پشت بکسی عمیت آدمم گفت برو بیار که با هم بریم رفتیم بکس عمه سمیر گرفتم و با هم از زینه پایان میشویم که سمیر گفت اگی خاست باشی از مه کمک گرفت میتانی دستم به دست سمیر حلقه کدم و با دستی که بکسی عمه سمیر بود دامنم محکم گرفتم با هم از زینه پایان شدم دستم از دست سمیر رها کدم و رفتیم بکس عمه سمیر دادم دوباره ده جایم شیشتم محفل ادامه داشت و سمیر شروع کد به رقص کردن از پشت سمیر افسانه هم بلند شد و شروع کد به رقص کردن وقتی رقصی سمیر و افسانه تمام شد به دستی عروس حنا ماندن و عروس رفت لباس خود تبدیل کردن بعد از یک ساعت عروس دوباره آمد اما ایدفه لباس سفید خود پوشید بود عایشه و افسانه هم لباس خود تبدیل کد بودن یک آهنگ ارام پخش شد و عروس داماد شروع کدن به رقص همه بچا از دخترا تقاضای رقص میکدن دخترا بچا با عروسی داماد رقص میکدن افسانه ده یک از چوکیهای نزدیک مه شیشتم بود سمیر از او طرف استیج آمد و افسانه بسیار خوش شد سمیر دستی خود در از کد اما طرف افسانه نی بلکی طرف مه سمیر گفت به مه افتخار رقص میتن بانوی زیبا طرف افسانه ره دیدم که با بسیار خشم طرف ما ره میداد سمیر منتظر جواب مه نماند و از دستم گرفت ده میدان رقص رفت دستی خود ده کمری مه ماند و دستی مه ره ده شانه خود و با یک دستیش دستی مه ره گرفت و شروع کد به رقص کردن مه رقص یاد نداشتم اما ده بین دستای مردنی سمیر مثل یک گدی بودم هر قسمی که سمیر میخواست مه همو طرف میرفتم گفتم سمیر چی میکونی گفت رقص رقص ایره خو میفهمیم اما یادت است مه خدمت کاری شما استم مردم چی فکر میکونی میگن پسر سلیمان خان با یک خدمت کار رقص میکونه سمیر گفت اصلا ده قصه یش نیستم که مردم چی فکر میکونی مه همراهی مسکای عزیز خودم رقص میکنم و به مه تنها همی مهمی است گفتم اما ببین افسانه نارحت شد بیچاره چقدار خوشحال شد بود که تو ازیش درخواست رقص میکونی سمیر گفت تو چی تو خوشحال نشدی گفتم نخیر مه چرا خوشحال شوم گفت یعنی تو نمیخواست همراهی مه رقص کنی گفتم البته کی نی سمیر با صدای بلند گفت یعنی چی که نی گفتم اهسته چی میکونی سمیر گفت مسکا مه ره اعصابانی نساز گفتم تو هم مه ره اعصابانی نساز حالی هم دستم ایلا کو میخایم بشینم سمیر گفت ایلا نمیکنم و دستم فشار داد و کمرم سخت محکم گرفت گفتم سمیر چی میکونی ایلایم کو دردم گرفت اما سمیر با بسیار اعصابانیت طرفم میداد از شدت درد دستم و کمرم اشک هایم جاری شد سمیر وقتی | شکم دید گفت تو گریه میکونی دستم ایلا کد وقتی سمیر مه ره ایلا کد از استیج پایان شدم و ده اخر صالون رفته ده یک چوکی شیشتم اشک هایم پاک کدم اما ای گریه ایستاد میشود مانند باران در حالی باریدن بود بعد از مه سمیر از افسانه درخواست رقص کد و افسانه هم قبول کد اما سمیر با افسانه

قسمی رقص میکند گویا قصدی چیز ره میگیره اهنگ تمام شد و همه ده جای خود برگشت سمیر با قدم های اهسته سمت مه آمد و ده چوکی پهلویم جای خش کد گفت معزرت میخایم مه اشکی خود پاک کدم سمیر گفت ده یک لحظه کنترول خود از دست دادم طرف سمیر دیدم و گفتم ببین سمیر مه کسی نیستم که تو همیشه عصبانیتت سری مه خالی کنی سمیر گفت البته کی نیست گفتم پس آگی میشه مه ره تنها بانی سمیر چوکی خود نزدیک که شانه مه با شانه سمیر میخورد و گفت ببخشی دیگه با نوای خاستت انجام نمیشه ده حیرت کارهای سمیر بودم گفتم پس مه میرم و از جای خود بلند شدم سمیر دستم با بسیار شدت گرفت و گفت هیچ جای رفته نمیتانی دوباره ده جایم شیشتم و طرف سمیر میدادم سمیر گفت چقدار دستایت سرد است سردیت شد دستم از دستی سمیر جدا کدم و گفتم به تو مربوط نمیشه که دستم سرد است یا گرم سمیر طرفم دید خنده میکند و گفت پس به کی مربوط میشه گفتم به تو چی سمیر خنده میکند و مه اعصابنی بودم سمیر گفت حتا ده حالتی قهرم مقبول استی تخلیت حرفای سمیر کدم و گفتم حتا ده حالتی قهرم مقبول استی تو به کدم خدا جان سمیر با صدای بلند خنده کد و دستم ده بین دستم محکم گرفتم محفل ادامه داشت و همه رقص شادی میکند چشمای خود بست کدم وقتی دوباره چشمای خود باز کدم ده سالون هیچ کسی نبود اما برقای سالون روشن بود سری مه بالای سینه سمیر بود و دستی سمیر از پشت مه دور داد به شانم رسید بود و بالای شانم کرتی سیاهی سمیر بود سری خود بالا کدم که سمیر خواب است گفتم وای خدا و سری خود بالا کدم سرم به روی سمیر خورد و از خواب بیدار شد گفت چی شد گفتم سمیر خوابی ما برده گفت خوب گفتم یعنی چی خوب ببین همه رفت هیچ کس نیست سمیر چشمای خود باز کد و گفت به خدا همه رفتن گفتم از دست تو شد گفت چی از دست مه شد گفتم بخاطر تو خوابم برده وای خدا حالی چی کنیم سمیر گفت هیچ نی فقط میرم خانه ما گفتم وای مردم چی گفت باشن سمیر گفت تو باز مردم گفتی همو وقت بود یک گارسون آمد و گفت آقا بیدارن شدین سمیر گفت ساعت چند است گارسون گفت ۸ صبح سمیر گفت محفل چیوقت خلاص شد گارسون گفت ۴ صبح سمیر گفت چرا ما ره بیدار نکدین گفت یک دختر خانم با یک آقا که اسمی شان صمیم بود گفتن بانین استرحت کنین گفتم صمیم عایشه سمیر گفت بسیار تشکر سمیر گفت حله بریم سمیر پیش و مه از عقب میرفتم دهن دروازه رسیدم هوا کاملن روشن بود و برف بارید بود گفتم ببین سمیر برف آمده گفت هممم میبینم سمیر پیش موتزیش بود و مه دهن دروازه گفت چرا اونجا ایستاد استی بیا گفتم ها راست میگی سمیر جان اینجا آمریکا است باید هم همی قسم بیایم و همراهی تو برم سمیر که تازه متوجه لباس مه بود گفت دختر توهمی قسم آمدی تا اینجا گفتم تو به کدم خدا یا گفت تو همینجا ایستاد باش مه زود میایم سمیر رفت و بعد از چند دقه همراهی یک چادر سیاه کلان آمد گفت همراهی ای یک چاره کو فعلا کرتی سمیر پوشیدم و چادره ده سری خود کدم سمیر دروازه موتر باز کد و مه داخل موتر شدم تا خانه حرفی بین مه و سمیر رد بدل نشود ده حولی رسیدم زود که رفتم اتاقم لباس خود تبدیل کدم و روی خود شیشته طرف اشپز خانه رفتم داخل اشپز خانه شدم که خاله لطیفه سری چوکی شیشته گی بود سلام کدم خاله لطیفه گفت علیکم سلام چیوقت آمدی گفتم چند دقه پیش گفت دخترم اینجا بیا میخایم برایت یک چیز بگویم رفتم رو به روی خاله لطیفه شیشتم خاله لطیفه گفت دخترم مسکا مه توره دو سال است میشناسم و میفهمیم دختری خوبی استی اما دخترم هر کس مثل هم نیستن دنیا هزار رقم خوب خراب داره مه میفهمیم تو سمیر مثل دوست خود فکر میکونی اما دیشب همه مردم پشت سری تان حرف میزد سمیر مرد است به او هیچ ضرری نمیرسه اما تو دختر استی و از او مهم تر کسی کوی نداری تنها دار مانده استی کاری دیشب سمیر ده یک مکان که همه خودی بیگانه مردم حضور داشت اصلان کاری درستی نبود دخترم فکریت بیگی سر هر کسی اعتماد نکو

فهمیدی دخترم گفتم بلی خاله جان از نصحیتیتان وقعان تشکر خاله لطیفه از جای خود بلند شد و گفت خوب دیگه دخترم سلیمان خان صبح زود رفت دوباره به هند ده خانه هم عایشه صمیم افسانه گلنوم و فواد است سمیر هم آمد مه صبحانه شان آمده کدم اونا خو حالی بیدار نمیشن بازم دیگه گفتم خاله کدام جای رفتنی استین خاله لطیفه گفت پلی امروز صبح وقت دختر کلانم زیمان کده گفتم وقعان تبریک باشه گفت تشکر دخترم خاله لطیفه گفت خوب دیگه مه میرم خدا حافظ خاله لطیفه خدا حافظ دخترم خاله لطیفه رفت و مه ماندم و هزار سوال یعنی دیشب چی اتفاقی افتاده کی خاله لطیفه ره به تشویش ساخته ده اشپز خانه تقریبان یک ساعت شیشتم که یکی سلام کد روی خود دور دادم که فواد بود گفتم سلام گفت مسکا مه گشته استم چیز به خوردن است گفتم بلی صبحانه تیار است فواد طرف میز دید و گفت نخیر مه چپس میخایم گفتم درست است مه آماده میکنم شما به سالون برین گفت نخیر همینجا راحت استم گفتم خو سیست چپس ریز کدم و فواد ده حالی قصه کدن محفل دیشب بود ده دلم گفتم آدمی بی عقل مه هم دیشب همونجا بودم تو چرا قصه داری چپس داخل روغن اندختم شور میدادم که فواد پشتم لمس کد روی خود دور دادم که فواد ده پشتم ایستاد است گفتم چی میکونی گفت هیچ گفتم یکمی فاصله ره مراعت کنین گفت نی کی خوشیت نامد تو خو عادت داری و نزدیک آمدن گرفت گفتم تو دیوانه استی ده مورد چی صحبت میکونی گفت خود ده کوچی حسن چپ نزن بیا یکمی ما هم سر گرم کو گفتم تو احمق چی میگی حالی بین مه و فواد هیچ فاصله نبود گفت سمیر میگم خوب برایش عشوه میاری دیشب خو خوب راحت بودی خیره مقبولی ما مثل سمیر نبود اما ایقदार بد نیستم و همراهی دستنیش دستم محکم گرفت چیغ زدم گفتم تو دایونه استی کمک کسی است فواد با دستنیش دهنم محکم گرفت و گفت دیشب چرا کمک نمیخاستی وقتی شب با سمیر تیر کدی اشک هایم سریزیر شد و همراهی دستم دنبالی چیز بودم تا خود از دستی ای وحشی نجات باتیم اما از طالی بدم دستم ده روغن چپس سوخت چیغ میزدم و گریه می کردم و فواد خود نزدیک میکند که یکدفعه به عقب کشید شد سمیر بود فواد با یک دست به عقب کش کد و به زمین پرتاب کد گفت حرامزاده چیطو جرات کدی به مسکا دست بیزنی سمیر فواد لت میکند که عایشه آمد مه که ده یک جای ایستاد بودم و دست خود محکم گرفت بودم اشک میرختم عایشه نزدیک آمد و گفت مسکا خوب استی عایشه مه ره ده اغوش گرفت که صمیم افسانه و کلنوم امد صمیم کوشیش کد سمیر از فواد دور کن اما سمیر مثل شیر زخمی ده جانی فواد افتاده بود گلنوم و افسانه چیغ میزدن که چی میکونی سمیر میکوشیش صمیم با یک سختی سمیر از فواد دور کد سمیر از جای خود بلند شد و فواد شروع کد به خنده کدن سمیر به یک حالتی رساند بود اما او بازم خنده می کرد....

ادامه...

#عشق فراری

#قسمت _ هشتم

#نویسنده_ پرویز_ محمدی

فواد گفت چی شد سمیر خان نی که به غیرتی بر خورد دیشب چیطو خودیت ده مکانی عمومی دختر ره بوس باران کدی حالی غیرتی شدی سمیر گفت چی میگی تو آدم احمق و میخاست دوباره حمله کن اما صمیم نماند صمیم به گلثوم گفت ایره از اینجا ببر گلثوم فواد برد صمیم نزدیک آمد و گفت خوب استی مسکا مه هیچ چیز نگفتم و فقط گریه می‌کدم عایشه به مه داد یکمی از آب نوشیدم سمیر گفت بیرون برین صمیم گفت چی گفت نفهمیدن گفتم بیرون برین افسانه عایشه و صمیم بیرون رفتن و دروازه ره از پشت خود بست کدن سمیر پیش پایم شیشت و گفت خوب استی سمیر دستم دید و گفت بیا اینجا زیر آب بیگی سمیر دستم زیر آب گرفت و همراهی دهن خود پوف می‌کد سمیر از الماری کمک های اولی ره گرفت و دستم پانسمان که وقتی مه گریه می‌کدم سمیر هم همراهی مه یکجای گریه می‌کد وقتی دستم پانسمان کد سرم بالای سینه خود ماند اما مه از جایم بلند شدم و طرف اتاق خود رفتم اشکهای خود پاک کدم که افسانه آمد گفت دختری بی حیا حقت بیشتر از ای بود چی میشود اگی سمیر یکمی دیر می‌آمد و او وقت دیگه حتا طرفیت نمیداد گفتم تو چی میگیها چی میگی گفت می‌گم تو مثل یک شی بی ارزش است هر طرف بری ازیت سو استفاده میش گفتم ببین دختر جان فواد همراهی مه هیچ نکد پس فکریت به حرفایت بیگی گفت مه چیوقت فواد گفتم پس کی ره میگی سمیره یعنی چی گفت راست میگی تو بیچاره از کجا باید بفهمی تو خو خواب بودی بیا مه برایت نشان می‌تم افسانه موبیل خود به مه داد گفت ببین چی‌فسم از تو سوا استفاده میش او هم ده یک مکان عمومی موبیل افسانه ره گرفتیم که فیلم از شب گذشت است مه سری همو چوکی شیشته گی بودم اما خوابم برده بود سمیرم پهلوم شیشته گی بود سمیر از جای خود بلند شد و کرتی خود سرم اندخت دوباره ده جای خود شیشت و با دستیش سرم بالای سینه خود گذشت چند دقه با دستیش همراهی موهایم بازی کد و بعد پش موهایم بوی کد همین طوری بینیش ده مویم ماند بود و بوی می‌کد بعد از چند دقه شروع کد به بوسیدن موهایم رویم با دستیش بلند کد و از پشانیم عمیق بوسید و بعد یش با دستیش با گونه هایم بازی می‌کد سری خود بالای سرم ماند و چشمایش بست که موبیل از دستم افتاد اما اینبار هیچ گریه نبود و تنها چیز که میشنیدم صدای خنده افسانه بود که بعد از چند دقه با رفتن افسانه او هم به پایان رسید یعنی چی کسی که از چشمایم که بالایش اعتماد داشتم ای کار با مه کد باشه یعنی خاله لطیفه صبح او گپاره به ای خاطر میزد دروازه اتاقم باز شد سمیر بود سمیر داخل شد و دروازه ره بست کد سمیر نزدیک آمد گفتم نزدیک مه نشو گفت چی و نزدیک آمد با صدای بلند گفتم سمیر نزدیک مه نشو سمیر گفت مسکا توره چی شد چرا نزدیکت نشوم گفتم وقعان برایت متسف استم سمیر سمیر رو به رویم شیشت و گفت مسکا چی شد توره خدا حرف بیزن گفتم میگی حرفی هم برای زدن مانده.

خدا لعنیتت کن سمیر مه سری تو از هر کس هر چیز زیاد تر اعتماد داشتم توره پناهگی خود فکر می‌کدم اما نمی‌فهمیدم باید از تو مه پنهان شوم باید از تو دور باشم تو اعتماد مه ره شکستندی سمیر دستی خود نزدیک کد و گفت مسکایم مه هرگز به تو ضرار رسند نمیتانم گفتم دستی کثیفت به مه نزن سمیر گفت درست است ببین دور میشم از آیت گفتم مگی تو یکی دیگه ره دوست نداشتی مگی تو نگفتی مه دنیاره بخاطر او اتش می‌زنمها مگی نگفتی سمیر با صدای بلند گفت مشکل همین جا است لعنتی مه هر بار کوشیش کدم به تو بگویم اما تو مه ره درک نکدی یا هم خود ده نفهمیدن زدی هر بار کوشیش کدم به تو عشق خود ابراز کنم تو مه ره مثل سک پشیمان کدی مسکا او دختر کی مه ره دیوانه خود که تو استی تو استی که بخاطریش تمامی دنیا ره اتش می‌زنم گفتم کدام دنیا تو مه ره پیش دنیا آتش زد توره ره دیشب پیش تمامی مردم رسوا کدی اونا چی فکر کد باشن دختر بچاره کسی کوی

نداره بخاطر که یک سرپناه سریش باش هر کاری هر کس خاست همایش می‌کون خف شو هیچ کس حق نداره ده مورد تو ایقسم حرف بیزنه گفتم اما میزنه بخاطر کاری تو میزنه بخاطر کاری که تو با مه کدی سمیر گفت ببین مسکا هر کس هر چیز می‌گه یا فکر می‌کونه به مه مهم نیست گفتم اما به مه مهم است و بخاطر که مهم است از اینجا میرم سمیر گفت کجا گفتم هر جای به جز از اینجا گفت هیچ جای رفت نمیتانی گفتم میتانم مه خودم تصمیم می‌گیرم کجا باشم یا نباشم سمیر از جای خود بلند شد و از دستم گرفت گفت بسیار اشتباه کدی خانم مسکا اینجا مه تصمیم می‌گیرم و تصمیم گرفتم تو اینجا میباشی گفتم تو به زور کاری ره سری مه قبولند نمیتانی گفت خیلی خوب هم میتانم گفتم سمیر دستم ایلا کومه از اینجا میرم سمیر از دستم گرفت و مه ره کشان کشان گرفت بیرون رفت گفتم سمیر چی می‌کونی ایلایم کو سمیر ایلایم کو مه از اینجا میرم تو نمیتانی مه ره اینجا به زور نگاهم کنی هر چقد سمیر صدا زد مثل ای می ماند که سمیر کر شد باشه سمیر مه ره کش کد داخل خانه برد گفتم سمیر توره خد ایلایم کو صمیم عایشه و افسانه داخل سالون بود صمیم وقتی مه و سمیر دید پیش آمد و گفت لالا چی می‌کونی مسکاره کجا میبری ایلایش کو سمیر گفت صمیم از پیش رویم دور شو صمیم گفت اما اینبار سمیر با صدای بلند گفت صمیم نشندی گفتم دور شو صمیم از پیش روی ما دور شد و سمیر مه ره گرفت منزل سه یعنی ده اتافی خود رفت دروازه به شدت بست کد و قفل کد مه ره گرفت رفت و سری تخت اندخت خودیش ده پایان تخت شیش و سری خود بین دو دستیش گرفت گریه مه ایقدار شدت گرفت بود که حق حقم بلند شد بود مه گریه می‌کدم و سمیر پایان تخت شیش بود امروز به معنای واقعی احساس تنهای کدم امروز وقعان دلم به پدر مادرم تنگ شد بود مادر کجا استی بیا ببین دختر ناز دنیته به چی حال رسید پدراگی امروز اینجا میبودی هیچ کدامی ای اتفاقات نمیفتاد سمیر گفت گریه نکو اما مه گریه می‌کدم سمیر روی خود دور داد و دست خود ده تخت ماند و با صدای بلند گفت نشندی لعنتی گریه نکو اما مه ساکت نمیشدم سمیر گفت ببین مسکایم مه تافتی اشک ها تو ره ندارم لطفا دیگه گریه نکو گفتم ها تافتی اشکهای که تو باعث شدی بگو سمیر خان سمیر گفت مه معذرت می‌خایم نمیخاستم ایقسم شو اما تو مه ره مجبور کدی اگی تو نمیگفتی مه میرم هیچ کدامی ای اتفاقات نمی افتاد گفتم مه از اینجا میرم از پشی تو چی به زور چی به رضا مه قبلنم ای کار کدم بازم می‌کنم گفت هیچ جای رفت نمیتانی مه او بلال احمق نیستم که با رفتن تو آرام بشینم دنیا ره آتش میزنم گفتم راست میگی سنگ او بلال احمق سری تو شراف داره او هر چی کد مثل تو ابروی مه ره به بازی نگرفت از تو نفرت دارم.

سمیر تنها حسی که میتانی ده دلم باز کنی او نفرت است نفرت از کسی که نامی دخترانی مه ره خوش داره.

کد قطره اشک از چشمای سمیر جاری شد سمیر گفت مه نمیخاستم او قسم شوه مه توره تنها به خود میخاستم تنها میخایم تو مه ره دوست داشت باشی همیشه کنارم باشی دیشب وقتی تو ده اغوشم خوابیت برد خوشبختی ره به معانی واقعی تجربه کدم وقتی سریت بالای سینم قرار گرفت آتش که دو سال است قلبم میسوزند خاموش شد وقتی او موهای طلایت ده صورتم برخورد کد و وقتی بوی خوب موهایت به مشام رسید از خود بیخود شدم تنها چیز که میخاستم ای بود دنیا ده همی حالت توقف کنه و تو همیشه همی قسم ده اغوشی مه باشی او وقت هیچ کسی و هیچ چیز ره نمیدادم تنها چیز که میدادم صورت ماه مانند تو وقتی زخم به سریت ماندم چشمایم بی اختیار پت شد و مه به خواب هفت پادشاه رفتم مسکا مه هرگز به تو ضرر رساند نمیتانم به هر کسی بتانم به تو نمیتانم مه به چشمای

سمیر میدادم و سمیر با چشمای اشک الود به چشمای مه میداد بعد از ای که حرفی سمیر تمام شد دست خود دراز کد و پای مه ره لمس کد پای خود کش کدم و به خود پچیدم سمیر سری خود بالای دستیش ماند و مه فقط اوره میدادم خدای مه ده چی گرد آب افتادم باید چی کنم حرف دلی خود گوش کنم یا از قلبی خود ده همی فکرا بودم که خوابم برده وقتی چشمایم باز کدم یک کمپل سرم اندختگی بود سمیر سری خود بالای دستیش ماند بود و طرفم میداد از جایم بلند شدم و به جمع شد گوشه تخت شیشتم سمیر گفت از مه میترسی مه هیچ حرفی نزدم بیرون دیدم هوا تاریک شد بود سمیر گفت بیا غذا بخو سری میز دیدم که غذا آمده بود گفتم گشته دستم سمیر گفت چرا ده خوابیت چیز خوردی گفتم به تو مربوط نمیشه سمیر پنتوس سری تخت آورد گفت چرا خیلی هم مربوط میشه سمیر یک لغمه به دهن خود گذشت و گفت وای چقدار خوشمزه است یک لغمه دیگه گرفت و نزدیک دهن مه آورد گفت بیگی بخو روی خود دور دادم و گفتم گشنه نیستم سمیر لغمه ره دوباره ده دهن خود برد و گفت پس خودم میخورم سمیر با بسیار اشتها غذا میخورد بعد از ای که سیر شد پنتوس دوباره سری میز ماند و از الماری کمکهای اولی ره بیرون کد و آمد رو به رویم شیشتم گفت دستیت بنی زخمیش ببینم بخاطر دستم زیاد درد داشت دستم برایش دادم سمیر پنسمانی دستم باز کد دستم بسیار سوزیش میکند سمیر با دهن خود پوف میکند و مرحم میماند از اتاقی پهلو صدای افسانه میامد که میگفت وای مادر سمیر دیوانه شد بود فواد یکقسم لت کد تمامی جایش خون بود و بعد از او رفت به اتاقی مسکا سر صدایشان تمامی حولی ره گرفت بود بعدیش میفهمی مادر سمیر از اتاقی مسکا بیرون شد دست دختر گرفت بود و مثل دیوانه ها کشان کشان گرفت طرف اتاقی خود رفت وقتی سمیر ده سالون دیدم چشمایم کاسه خانه خون گشت بود و دختر مسکا از گریه چشمای او هم سرخ گشت بود سمیر دروازه اتاق با بسیار شدت قفل کد وای مادر فکر کو وقتی سمیر او دختر ده یک مکانی عمومی او قسم بوسه باران که ده اتاقی تنهای همایش چی کد با شه ده ای قسمت کی رسید طرف سمیر دیدم او هم طرفی مه ره دید سمیر گفت مسکا تو خو میفهمی مه همایت کار کد نمیتام و ایرم خو میفهمی مه توره بخاطر ای که نروی به اتاقم آوردم دوباره صدا آمد که مادر افسانه میگفت تو به بگو دخترم سمیر او قسم بچه نیست افسانه گفت ها دیشب دیدم چی قسم بچه بود و او دختر مسکا کمتر به سمیر عشوه میآمد تا ای روز سریش نمیامد شایدم خوش شد باش که سمیر باری یک بچه عاشقیش شد چی بیفهمیم کلی اینا نقشه خودیش نباشه گفتم میبینی سمیر خان باعث شد پشت سرم چی حرفای زد میشه دوباره شروع کدم به گریه کدن و گفتم سمیر تو مه ره ناپود که خدا ازیت نگذره دو روز گذشت و مه مثل زندانی ده اتاقی سمیر بودم سمیر به چند دقه بیرون میرفت و دوباره میامد دروازه اتاق همیشه قفل بود و سمیر با بسیار مهربانی با مه رفتار میکند دوباره همو سمیر سابق شد بود اما مه دوباره او مسکای سابق نشود بودم ساعتی سه روز بود که سمیر گفت مه تا یکجای میرم اما دوباره زود میایم سمیر رفت و مه ده اتاقی سمیر که دروازه قفل بود تنها بودم از جای خود خیستم تمامی اتاق کافتم خودم نمیفهمیدم دنبال چیستم اما بازم میگشتم یکبار از داخل الماری لباسی سمیر یک آلبوم یافتم وقتی باز کدام از چیزی که میدادم باورم نمیشود ده تمامی آلبوم عکسی مه بود ده هر حالت ده وقتی ظرف شستن جارف کدن از هر حالت ده ای دو سال از مه عکس بود ده حالی دیدن عکسا بودم که قفل دروازه ده حالی باز شدن بود از جای خود با عجل خیستم و آلبوم به جایش ماندم دروازه باز شد اما ده چوکات دروازه سمیر نبود بلکی افسانه بود افسانه مه ره دید و گفت مسکا میبینم خوب راحت استی البته که باید خوب باشی ده اتاقی سمیر استی جای که هر دختری ارزویش داره چرا دروغ حتا خودی مه گفتم تو چی میگی مه اصلان خوش ندارم این جا باشم فهمید و مه هر دختری هم نیستم آگی یک فرصت پیدا کنم از خانه چی کی بلکی از

این شهر میرم افسانه گفت وقعان گفتم بلی افسانه چند دقه خاموش ماند و گفت خوب مه ای فرصت
برایت میتم گفتم یعنی چی گفت مگی تو نمیخای فرار کنی گفتم میخایم گفت پس مه امشب وقتی همه
خواب شد دروازه باز میکنم و تو بی سر صدا از اینجا میری قبول به حرفای افسانه فکر میکردم گفتم
چیطو سریت اعتماد کنم گفت آگی کدام راهی دیگه داری خوب اعتماد نکو افسانه میرفت گفتم قبول است
افسانه گفت آفرین انتخابی خوبی کدی امشب ساعت یک بچه دروازه اتاق باز میکنم گفتم درست است
افسانه رفت و مه ماتدم و هزار فکر حالی مه کجا برم یعنی دوباره پیش مامایم برم آگی اونجا برم بلال
بلای سرم بیار چی شب فرا رسید و سمیر دوباره آمد همراهی خود کتاب آورد بود کباب با بسیار آرامی
خوردیم اما ده دلم یک ترس پیدا شد بود از چانس خوبم سمیر امشب وقت خواب شد اما مه اصلان
چشم پیش نکدم ساعتی یک شب بود که دروازه باز شد اما کسی داخل نامد فهمیدم افسانه کاری خود
که از جای خود بلند شدم و چادر به سری خود منظم کدم میخاستم بیرون شوم که چشمم به سمیر خورد
ده روی زمین به خود جای هموار کد بود و با بسیار آرامی خواب شد بود چون مه راحت سری تخت
خواب شوم موهای سیاهیش به رویش افتاد بود و به مقبولیش می افزود نزدیک رفتم و پهلویش شیشتم
سری خود نزدیک کدم و از گونهبیش عمیق بو سیدم دوباره از جایم بلند شدم و گفتم سمیر بخاطر تمامی
خوبی های که ده حقم کدی بسیار تشکر تو همیشه به مه یک دوست خوبی بودی توره هرگز فراموش
نمیکم اما امیدوار استم تو مه ره فراموش کنی از اتاق بیرون شدم و دروازه ره بست کدم اهسته
اهسته از خانه بیرون شدم دیدم تمامی جای سفید است چنان برفی بارید بود اطراف اتاقی خود رفتم یک
مقدار پولی که پسند انداز که بودم گرفتم و یک جمیری گرم پوشیدم از حولی بیرون شدم و ده تاریک
طرف سرک عمومی روان شدم ده یک تکسی با ترس بالا شدم و طرف اده رفتم ساعت سه صبح بود
که موتر حرکت کد و مه ده یک موتر که مقصدیش بغلان بود شیشتم و از کابل دور شدم ساعتی ۱۲
روز ده بغلان رسیدم.

ادامه...

#عشق_فراری

#قسمت_نهم

#نویسنده_پرویز_محمدی

وقتی از موتر مسافر بری پایان شدم یک تکسی گرفتم و طرف خانه مامایم رفتم وقتی داخل کوچه شدم
از ترس تمامی بدنم میلرزد از تکسی پایان شدم و دهن دروازه کوچه مامایم ایستاد شدم صد دل یک دل
که دروازه ره تق تق کدم اما هیچ کی باز نکد یکی از پشتم صدا زد اونا کوچید رفتن روی خود دور
دادم که بلال بود از ترس چند قدم عقب رفتم اما بلال با لبخند مقابلم ایستاد بود گفت نترس همراهی
کاری ندارم گفتم مامایم اونا کجا رفتن بلال گفت دو کوچه او طرف کوچید رفتن آگی میخای مه توره
میرسانم گفتم نخیر خودم میرم گفت پیشترم برایت گفتم به تو ضرری نمیر سانم گفتم نی از او خاطر
نگفتم نمیخایم توره به زحمت به سازم بلال گفت نخیر بیرو همو طرف کار دارم بریم بلال پیش پیش و

مه از پشتیش روان بودم دیگه ترسم جای خود به تعجب داد بود یعنی بلال چیطو ایقदार تغیر کد چیطو که مه ره هیچ نگفت مه فکر میکدم اگر روزی مقابل بالا ضاهر شوم حتما او بخاطر کار که در حقیش کدم مه ره از بین میبره اما حالی ای خون سردی بلال عجب مچم باید بترسم یا نی بلال هم بچه مقبول بود چشم و ابروی سیاه داشت با موهای ماش برنجی قد بلند و جلد گندمی بلال دپیش یک دروازه ایستاد شد و گفت اینجا است گفتم تشکر بلال گفت مه دیگه میرم خدا حافظ گفتم خدا حافظ بلال رفت و مه دروازه ره تق تق کدم دروازه باز شد و در چهار چوب دروازه عمران بچه مامایم نمایان شد عمران از دیدن مه تعجب کد بود گفتم سلام عمران گفت سلام مسکا وقعان خودیت استی تا میخاستم چیز بگویم که صدای زینب دختری مامایم بلند شد لالا کیست زینب همی که مه ره دید چیغ زد گفت مسکا و مه ره د اغوش گرفت زینب د اغوش گرفتم و همراهیش احوال پر سی کدم زینب مه ره داخل خانه دعوت که خانه رفتم که خانی مامایم داخل بود با دیدن مه از جایش خیست و با مه احوال پرسی کد زینب چای آورد با هم چند دقه قصه کدیم از ای پرسان کد که د ای دو سال کجا بودم مه هم تمامی وقعیتم گفتم زینب گفت مسکا چیقدر یک وقتی خوب آمدی گفتم چرا زینب گفت دو روز بعد عروسی لالایم عمران است گفتم وقعان گفت بلی.

رو طرف عمران کدم و گفتم تبریک باش عمران جان عمران گفت تشکر دختر عمه بعد از دو ساعت مامایم آمد با دیدن مه او هم یکمی تعجب کد اما بعدیش با بسیار مهربانی با هم صحبت کدیم مامایم گفت مسکا دخترم کجا بودی ده ای دو سال گفتم کابل بودم ماما جان گفت چی کار میکد کابل گفتم ده یک از خانه ها خدمت کار بودم بسیار مردمی خوبی بودن هم ده خانه شان به مه جای دادن همه کار مامایم گفت خو دخترم بسیار خوش شدم مامایم رو به طرف زینب کد و گفت دخترم به شب چی پخته کدین زینب گفت قابلی پدر جان مامایم گفت خوب دخترم اگر آماده باشه بیار که شاید مسکا گشنه و خسته باشه زینب دستر خوان هموار کد غذا با شوخی های زینب میل شد بعد از غذا چای نوشید شد زینب گفت مسکا شاید خسته باشی بیا ده اتافی مه استرحت کنیم همرای زینب به اتاقیش رفتم زینب جای هموار کد و هر دو پهلوی هم دراز کشیدم زینب گفت مسکا واقعان باورم نمیشود توره دوباره ببینم گفتم چرا زینب جان مه خو نمرده بودم فقط قرار که بودم زینب خنده کد و گفت هنوزم مزاقی استی رو به زینب کدم و گفتم زینب مه امروز بلال دیدم او اصلان مثل سابق نیست چرا ایقदार عجاز شده زینب گفت وای مسکا اگی بیفهمی بعد از رفتن تو چی شد .

گفتم چی شد زینب گفت صبح وقتی پدرم و عمران بخاطر نکاح تو به خانه کاکایت رفتن اونجا قیامت شد بود تو فرار کد بودی و غفور بای دیوانه شد بود و از او مهم تر بلال بیخی روانی شد بود کاکایت تا حدی اخر لت کد بودن همه جای پشت تو گشتن اما از تو خبری نبود بعد از رفتن تو بلال چند ماه اصلان خانه نامد هیچ کس از مرده و زنده اش خبر نداشت بعد از ای که آمد کاکایت به غفور بای گفت بجای مسکا گلناره به بلال میتم اما بلال قبول نکد اما غفور بای گلناره به بچه خورد خود گرفت و با ای ازدوج جنگ به پایان رسید اما بلال تا امسال پشتیت میگشت اما پیدایت نکد بعد از حرفای زینب دوباره ترس به سراغم آمد یعنی هنوز بلال مه ره فراموش نکده حالی چی کنم آگی بلال دوباره کوشیش کنه همرای مه عروسی کنه چی دو روز گذشت و ده ای دو روز کاکایم خبر شد که مه دوباره آدم خانه مامایم آمد و سر مه غالمغال کد که تو دختر بی حیا کجا بودی میخاست دوباره مهره لت و کوب کنه اما مامایم اجازه نداد البته مه هم همرایش جنجال کدم مه دیگه او مسکای دوسال پیش نبودم که هر کس هر کار بخای همرای مه بگونه بلاخر روز عروسی فرا رسید جالب اینجا بود بلال از خانه پدر خود

بیرون شد و ده نزدیک خانه مامایم ده یک خانه کوچک زنده گی میکند هوا بسیار سرد بود از روزی که مه آمد بودم برف میبارد تا امروز زینب و خانمی عمران صبح وقت پیش ارایشگاه رفت بودن و مه خانمی مامایم ده خانه آمده شدیم مه یک لباس به رنگ سیاه تا پایان یا پوشید بودم لباس چسپ و دراز بود و هر دو دستیش استین داشت با خانمی مامایم طرف سالونی که عروسی بود رفتیم دهن دروازه هتل بلال و چند بچه دیگه ایستاد بود وقتی ما از تکسی پایان شدیم چند وسایله همراهی مه بود و بخاطر سنگین بودن بالا که نمیتاستم بلال وقتی متوجه ما شد آمد و وسایل گرفت با هم طرف سالون رفتیم که تعدادی زنا آمد بودن همه عجب عجب طرفم میدادن و با هم پیچ میگردن اما مه ده قصه هیچ کدامشان نشودم چین خود از جانم کشیدم و به خانمی مامایم دادم و وسایل سری استیج گارسون ها جای بجای کد بلال نزدیک آمد و گفت چقدار مقبول شدی مسکا گفتم تشکر بلال چند قدم از ما دور ایستاد شد محفل شروع شد و هر کسی رقص میکند اما دلی مه یکقسم گواهی بد میداد نمیفهمیم چرا.

عروس و داماد آمد زینب نزدیک مه شد و گفت دختر چرا مثل زنای ۵۹ ساله اینجا شیشتی بیا یکمی رقص کو با اسراری زیاد زینب از جای خود بلند شدم و همراهیش ده میدان رقص رفتم با هم ده حالی رقص بودیم که آهنگ قطع شد و یک صدا از پشتم بلند شد وای مسکا خانم مه ره ده اتش سوزندی حالی خودیت آمد اینجا رقص میکونی وای خدا حالی چی کنم صدای سمیر بود روی خود دور دادم که سمیر مثل شیر زخمی طرفم میبینه از چشمایش خون میبارید موهایش پریشان به صورتیش افتاد بود گفتم سمیر تو اینجا چی میکونی سمیر نزدیک آمد و از دستم محکم گرفت با صدای بلند گفت مسکا برایت گفت بودم آگی بری پیدایت میکنم و دوباره توره آگی ده جهنم باش به خود میبرم سمیر دستم کش کد و مه ره گرفت میرفت گفتم سمیر دستم ایلا کو مه همراهی تو جای نمیرم سمیر دستم ایلا کو هموقت بود که بلال و مامایم آمد بلال گفت اینجا چی گپ است و رو به سمیر کد گفت دستیش ایلا کو تو دیگه کی استی سمیر بود که ای گپ زد بلال گفت به تو چی که کی استم دست مسکاره ایلا کو سمیر رو به مه کد و گفت ای کیست مه

طرف چشمای سمیر میدادم سمیر اینبار صدای خود بلند کد و گفت ای کی است بلال گفت خودم برایت میگم بلال استم بچه غفوربای سمیر اصلان طرف بلال نه دید و به مه گفت یعنی مه ره ایلا کد پیش ای احمق آمدی وقتی سمیر ای گپ زد نمیفهمیم چی شد کنترل خود از دست دادم و با سیلی به روی سمیر زدم گفتم اصلان باورم نمیشود تو روزی ده موردی مه همچین فکری کنی و از پیش سمیر دور شدم و رو به بلال گفتم ای موضوع به تو ربط نداره پس دخالت نکو و خودم طرف دروازه خروجی سالون دوید رفتم صدای مامایم و زینب از پشتم میامد که اسمم صدا میزد و همینطور سمیر از پشتم صدا زد مسکا ایستاد شو مسکا اما مه همیتو بی اختیار اشک میرختم و میدویدم وقتی به خود آمدم ده بین سرک عمومی بودم با همو لباس و سر لوچ همه طرفم میداد که صدای سمیر آمد مسکا مسکا طرف سمیر میدادم که دوید طرف مه میامد که یکدغه یک موثر به مه برخورد کد به زمین افتادم و چشمایم سیاهی میکند تنها چیز که دیدم سمیر بود که اسمم صدا میزد و بعد از چند دغه نزدیک مه آمد و سری مهره بالا کد بالای زانوی خود ماند تنها چیز که میشندم صدای سمیر بود و چیز که میدیدم صورت سمیر بود چشمایم هسته هسته بست شد و چیز نفهمیدم.

#صمیم صبح با سر صدا از جایم بلند شدم بیرون اتاق خود رفتم که سمیر تمامی لوازم خانه ره

شکستاند گفتم لالا چی میکونی سمیر با داد و فریاد گفت مکا رفت کدما تان برایش کمک کدین تا فرار کنه با سمیر لالایم تمامی کابل زیر رو کدیم اما مسکا نبود بالاخوه تصمیم گرفتم بریم بغلان وقتی بغلان رسیدم تمامی مسجد ها ره پشت آدرس خانه کاکای مسکا گشتم و دیدم بعد از دو روز خانه کاکا و مامای مسکاره پیدا کدیم اول خانه کاکای مسکا رفتم اما اونجا نبود بعدیش خانه مامای مسکا رفتم دروازه حولی قفل بود از یکتای همسایه ها پرسان کدیم گفت امروز عروسی بچیش است با سمیر یکجای طرف صالون عروسی روان شدیم وقعان مه از سمیر میترسیدم وقتی عصبانی میشه مثل دیوانه ها همیشه هیچ چیز و هیچ کسی اوره ارم کد نمیتانه ده هوتل رسیدم داخل صالون شدیم که مسکا یک لباس سیاه پوشید بود و با یک دختر رقص می‌کد سمیر گفت برو آهنگ قطع کومه طرفی دایک رفتم و سمیر طرف مسکا آهنگ قطع شد و مسکا با سمیر رو به رو شد سمیر میخاست مسکاره همراهی خود بیاره اما مسکا مخالفت که بعد از چند دقه بلال آمد و همراهی سمیر دهن به دهن شدن نمیفهمیم سمیر چی گفت اما مسکا همراهی سیلی ده رویش زد مسکا با چشمای گریان طرف درب خروجی رفت و از پشتیش سمیر و مه رفتم اما مسکا با سرعت میداود که یکبار ده بین سرک ایستاد شد تا مه و سمیر خاستم نزدیک شوم یک موتر به مسکا اصابت کد و مسکا به زمین افتاد سمیر لالایم مسکاره بلند کد و با هم طرف شفاخانه رفتم وقتی مسکاره داخل اتاق برد سمیر ده یک گوشه شیشت بود و با صدای بلند گریه می‌کد فریادهای سمیر دل سنگ نرم می‌کد ایقدر گریه زار کد که هر کس از دهلیز تیر میشود سریش به نسف تکان میداد هر چی می‌کدم دل داریش داد نمیتان ستم سمیر گریه می‌کد و میگفت اگر اوره چیز شو از بین میرم صمیم قلبم درد می‌کونه مسکا همه چیزم است و عشق دو ساله مه است مه بدون او نمیتانم بعد از سه ساعت مسکاره از اتاقی عملیات بیرون کدن مه و سمیر از داکترا حالتی مسکاره پرسان کدیم دکتر گفت مریض تان زنده است اما بخاطریکه سریش ده حادثه صدمه دید مریضی تان به کوما رفت گفتم خوب چیوقت به هوش میایه داکتر گفت او دیگه به خدا معلوم ما نمیفهمیم گفتم یعنی چی داکتر گفت شاید پنج دقه بعد یا یک روز بعد یا یک هفته بعد یا هم شاید هرگز سمیر کی تا ای دام ساکت بود از یخن داکتر گرفت و گفت یعنی چی که شاید هرگز مه یخن داکتر از دست سمیر جدا کدم داکتر گفت ما شماره درک می‌کنم اما ای ده دستی ما نیست فقط خداوند میتانه اوره نجات بیت داکتر ای گپ زد و رفت سمیر مثل دیوانه ها گریه می‌کد و میگفت مه باعث ای کار شدم سمیر بعد از دو روز مسکاره به کابل انتقال داد به هر داکتر نشان داد اما تمامی داکترا همو حرف می‌زدن بعد از یک یک هفته داکترا میخاستن ماشینها ره بند کنین اما سمیر اجازه نداد و بعد از پرداخت مقدار زیاد پول داکتر ماشین بند نکد یک ماه شد مسکا سری تخت ده شفاخانه اندختگی بود و سمیر کنارش ده ای یک ماه سمیر حتا یکبار هم به خانه نرفت و همیشه پیش مسکا بود مثل دیوانه ها شود بود کل روز گریه می‌کد و خود دشنام میداد از برادر قویم خبری نبود زار خزان شد بود لب به آب و غذا نمیزد تبسم هر روز برایش غذا و لباس می‌آورد اما سمیر دیگه او سمیر سابق نبود کاملن از بین رفت بود از قبل کد لاغر شد بود و زیر چشمیش سیاه شد بود لالا مثل کوهم عشق نابود کد بود بعد از یک ماه داکتر گفت ماشین ها ره بند می‌کنم و لالایم موفقت کد بود چون دیگه امید نبود و قرار است امشب ماشینها ره بند کنین سمیر داخل اتاقی که مسکا بود داخل شد بود و دروازه ره از داخل قفل کد بود...

آیا مسکا خوب خواهد شد و سمیر را عشق خودش قبول خواهد کرد نظریات خود را بگوید ☺

ادامه...

#عشق_فراری

#قسمت_دهم

#نویسنده_پرویز_محمدی

مسکا دوباره ده همو جای بودم دوباره همو لباس ده جانم بود اما اینبار مادرم و پدرم پیش همو دریا ایستاد بود و مه ره صدا میزدن.

مسکا دخترم گفتم پدر مادر گفتن بلی ما استیم بیا دخترم بیا همراهی ما اهسته اهسته پیش پدرم و مادرم میرفتم که صدای سمیر آمد گفت مسکا میخای مه ره تنها بانی و بری روی خود دور دادم که سمیر پشت سرم ایستاد بود گفتم سمیر

سمیر گفت مسکایم لطفا مه ره ایلا کد نرو بی تو زنده گی که نمیتانم گفتم اما خانواده گفت ببین اونا یکجای است اما مه تنها استم وقتی تو برو میفهمی چی بلای سری مه میایه یعنی تو مه ره هیچ دوست نداری گفتم البته کی دوستیت دارم سمیر تو به مه خیلی با ارزش است اگی کسی بگو حاضر استی بخاطر سمیر جانم بنی با تمام قدرت میگم بلی سمیر گفت پس لطفا نرو مه ره تنها نمان مه به او چشمای عسلی تو ضرورت دارم مسکایم لطفا او چشمای عسلیت به روی مه نبند رو به طرف پدر مادرم کدم و گفتم اگر مه با سمیر برم شما قهر نمیشن پدرم لبخند زد و گفت نی جان پدر قهر نمیشم طرف سمیر دوید رفتم و خود ده اغوشی اندختم سمیر مه ره سخت ده اغوشی خود گرفت و گفت توره خوشبخت ترین زن دنیا میکنم مسکایم سمیر مه ره ده زمین ماند سری خود خم کد و از پیشانم بوسید چشمای خود باز کدم و یک نفس عمیق کشیدم مکان برابم آشنا نبود اما وقتی بوی الکل به مشام رسید فهمیدم ده بیمارستان استم خود خسته احساس می کردم سری خود دور که سمیر پهلوی تخت شیشته گی بود و روی خود به دستم ماند بود اشک هایش روی دستم حس می کردم گفتم سمیر اما سمیر سریش بالا نکد گفتم سمیر اب سمیر سری خود بالا کد طرف چشمایم دید چند دقه مات به مه میداد حتا پلک نمیزد چیده از چند دقه وقت دوباره مه اسمیش صدا زدم گفتم مسکایم وقعان خودیت استی به هوش آمدی گفتم آب سمیر با دست پاچه گی از سری میز به مه آب داد یکمی از آب نوشیدم سمیر گیلای دوباره ده جایش ماند و سری خود بین دو دستیش گرفت هم خنده میکند و هم گریه آمد دوباره پیش تختم زانو زد و دستی مه ره عمیق بوسید گفتم سمیر گفت بگو جانم بگو عشقم گفتم مه ره چی شد گفت چیز نی هیچ نشوده سمیر صدا زد پرستار پرستار دروازه تق تق شد سمیر از جای خود بلند شد و دروازه ره باز کد دو داکتر و یک پرستار داخل شد هر سه شان خنده میکند یک داکتر مه ره معاینه کد و گفت همه گی چیز بسیار خوب است داکتر دیگه گفت ای وقعان یک موجز است داکتر گفت مه شماره تنها میمانم داکتر با گفتن شفا باشه رفت و بازم مه ماندم و سمیر سمیر هر لحظه دستم میبوسد گفتم سمیر فقط چهل سال مه ره ندیده باش چرا ایفدار مه ره میبوسی و ها مه هنوز همراهیت قهر استم سمیر

گفت چهل سال نی اما یک ماه است که او چشمای زیبایی ندادیم ها اگی تو از مه قهر نمیبود ایقदार وقت مه ره زجر نمیدانی گفتم یعنی چی یک ماه سمیر گفت تو یک ماه ده کوما بودی گفتم دروغ گفت نخیر دروغ نمیگم اما حالی تو به هوش آمدی و ای از همه چیز مهم است سمیر با بسیار خوشحالی به مه قصه میکند بعد از یک ساعت صمیم و عایشه آمد اونا هم از دیدن مه بسیار خوشحال شد با هم میگفتم و میخندادم شب فرا رسید عایشه و صمیم رفتن و تبسم به مه و سمیر از خانه غذا آورد. بود تبسم با مه بسیار با نرمی صحبت میکند و خیلی مهربان شد بعد از رفتن تبسم خواب شدیم صبح که بیدار شدیم بعد از صبحانه داکتر آمد و معاینه کد مه ره داکتر گفت درد خونداری گفتم نی داکتر صاحب مه کاملن خوب استم داکتر گفت پس به ای صورت کبوترهای عاشق خود رخصت میکنم سمیر با ای حرفی داکتر لبخند زد اما مه یکمی خجالت کشیدم تمامی کاری مرخص تمام شد بود مه و سمیر از شفاخانه بیرون برآمدم بهار بود همه جا گل و شگوف بود بوی خوبی گل تمامی صحنی شفاخانه ره گرفت بود و هوا کم کم ده حالی باریدن باران بود سمیر دروازه موثر باز کد گفت بی فرماین بانو ده موثر سوار شدم و سمیر هم سوار موثر شد با هم یکجای طرف خانه رفتم دروازه حولی ره کاکا عثمان باز کد و موثر داخل گراج شد از موثر مه و سمیر پایان شدیم و با کاکا عثمان احوال پرسى کردیم بعدیش داخل خانه شدیم که همه جمع شد بودن و با ورد ما همه سوپرایز گفت چک چک کدن یک کیک سری میز مانده گی بود و رویش نوشته بود خوش آمدی مه و سمیر لبخند زدیم و نزدیک رفتیم عایشه آمد مه ره ده اغوش گرفت و گفت خوب شد بخیر گذشت مسکا جان از همه تشکر کدم و با سمیر یکجای کیک قطع کدم و به دهن همه دادیم و به صالون شیشتم عایشه و صمیم مزاق میکند و ما خنده سمیر حتا یک لحظه هم دستم ایلا نمیکد گفتم سمیر چی میکنی دستم ایلا کو مه خو فرار نمیکنم سمیر طرفم دید و گفت مسکا دیگه نشنوم گپ از رفتن فرار میزنی فهمیده

شد گفتم او کی آقا سمیر سمیر لبخند زد و گفت چقدار پشتمی ای آقا گفتنت دق شد بودم لبخند به طرف سمیر زدم و دوباره به صمیم و عایشه نگاه کدم غذای شب با ارامش میل شد و بعد از غذا عایشه گفت اتاقی نزدیک اتاقی سمیر به تو آمده کدیم اگی میخای میتانی رفته استرحت کنی چون تو تازه از شفاخانه مرخص شدی گفتم مه خودم اتاق دارم سمیر گفت میفهمیم اما از ای به بعد اتاقی تو ده بالا پیش اتاقی مه است. گفتم اما صمیم گفت اما مما نداره اتاقی تو اونجا است و هیچ نوع مخالفت هم نمیتانی بکونی سمیر از جای خود بلند شد و گفت حله بیا بریم باید دوا هایت بخوری و دیگه ای که داکتر گفت خود زیاد خسته نساز سمیر منتظر حرفی مه نماند و از دستم گرفت طرف عایشه و صمیم دیدم گفتم شب بخیر عایشه گفت شب بخیر مسکا جان با سمیر یکجای طرف اتاق حرکت کدم مه داخل اتاقی که پهلوی اتاقی سمیر بود شدم تمامی وسایلم داخلش بود و چند وسایله تازه سمیر ده اتاقی خود داخل شد مه سری تخت شیشتم بودم که سمیر داخل شد ده دستیش دواى مه بود گفت بانو مسکا وقتی دوایتان شد سمیر آمد و پهلویم جای خوش کد و دواره با یک گلاس آب به مه داد بعد از خوردن دوا سمیر یک پلاستیک پیش روی ماند گفتم ای چی است گفت تحفه نمیخای باز کنی پلاستک باز کدم که داخلش دو جوهر لباس به رنگ سرخ و سفید بود. همراهی یک جوهر چیلی و زیورات مانند گوشواره و انگشتر گفتم اینا به مه است سمیر گفت امم گفتم بسیار تشکر سمیر لبخند زد و از جیب خود یک قوطی بیرون کد و گفت دیگه ای هم است گفتم او چی است. سمیر قوطی ره باز کد داخلش دو تا دستبند بود یکیش بیرون که روی دستبند با یک خط زیبا واضی نوشت بود سمیر سمیر گفت دستت بنی دستم نزدیک سمیر کدم سمیر دستبند به دستم کد و گفت ببین به دستى عروسی خودم چقدار مقبول

میگه با لبخند جواب سمیر دادم سمیر گفت حالی نوبت تو است که از مه ره پیوشانی قوطی ره از سری زانوی سمیر گرفتم و دستبندی داخل قوطی ره بیرون کدم ده رویش نوشت بود مسکا طرف دستبند دیدم و گفتم

وای سمیر خان فکر نمیکدم ایقدر رمانتیک باشین سمیر خنده بلندی سر داد و گفتم حالی کجایش دیدی باید خود عادت بتی چون مه میخایم توره خوشبخت ترین زنی دنیا بکنم طرف سمیر دیدم و با خود فکر می کردم یعنی مه لیاقتی همچین خوشبختی ره دارم آیا میتانم سمیر خوشبخت کنم یا از همچین شی با ارزش خوب مراقبت کنم میترسم از ای که نتانم کسی باشم که سمیر میخایه اگی روزی باعث خجالتی سمیر شوم چی یا هم نتانم عشق که به سمیر دارم خوب برز بتیم اما از یک طرف خوشحال استم چون سمیر که ارزوی هر دختری است مه ره انتخاب کد عاشقم شد یک ماه بدون ای که به خود فکر کنه از مه مراقبت کد دستی سمیر گرفتم و دستبند به دستیش بستم و بعدیش عمیق از دستیش بوسیدم گفتم وقتی تو ده کنارم باشی مه خوشبختترین زن دنیا استم اصلا به ایطو چیزا ضرور نیست سمیر هم از پیشانم بوسیدو چیز نگفت دوباره گفتم سمیر تشکر گفت بخاطر چی گفتم بخاطر همه چیز همه چیز که ده ای دو سال به مه انجام دادی برای ای که همیشه پنهنگیم بودی و از او مهمتر عاشقم شدی قلب ات به مه دادی برایت قول میتم ارزش عشقت بفهمم و توره از هر کس هر چیز ده ای دنیا بیشتر دوست داشته باشم سمیر از دستم بوسید و گفت میفهمیم مسکایم مه هم از تو تشکر میکنم چون با آمدنیت قلبم ویران کدی و دوباره خودیت ترمیمیش کدی لبخندی زد و سمیر ادمه داد تشکر میکنم بخاطر وجودیت بخاطر او چشمای عسلیت بخاطر عطر موهایت و از هم مهم تر بخاطر ای که گذاشتی عاشقت شوم و خود با تو ویران کنم حس شیطننت گل که بود.

گفتم چی تو خوده چیطو با مه ویران میکنی مه خو تبر یا تیشه نیستم خو سمیر با شوخ طبعی گفت ها ولا تو خو تیشه یا هم تبر نیستی پس چیطو مه ره ویران کدی او دختر گفتم اویش دیگه به تو معلوم هر دو خندیدم گفتم بخاطر دستبند هم تشکر گفت قابلیش نیست عشقم گفتم عشقم ها مه عشق تو میشم نمیشی میشم سمیر گفت خوب دیگه خانم مسکا فعلا استراحت کنین که صبا باز مانده میشی گفتم صبا چرا مانده شوم سمیر گفت چون میخایم همراهی مسکایم به چکر برم گفتم وقعان گفت بلی ده تخت دراز کشیدم و گفتم اینه مه خواب شدم سمیر لبخند زد و گفت شب بخیر زنده گیم گفتم شب شما هم بخیر آقا سمیر لبخند از اتاق بیرون شد و مه ده عالم خواب رفتم.

صبح با اذن ملا بیدار شدم و وضو کدم و نماز اد کدم و از خداوند شکر گذرای کدم بعد از نماز خود دوباره به تخت انداختم اما خوابم نبرد دوباره بلند شدم و طرف اشپز خانه رفتم خاله لطیفه هنوز نامد بود آماده گی صبحانه ره گرفتم و چای دم کدم که خاله لطیفه آمد گفت صبح بخیر مسکا جان گفتم صبح شما هم بخیر خاله جان گفت دخترم تمامی کارا ره کدی میماندی مه خودم انجام میدادم اگر سمیر خان ببینه اعصابانی میشه گفتم چرا اعصابانی شوه کاری همیشه کی مه است خاله لطیفه گفت اما از ای به بعد نیست نا سلامتی تو قرار است عروسی ای خانه شوی و دیگه ای کی تو تازه از شفاخانه مرخص شدی باید به فکری خود باشی کلمه عروس یکقسم به نظرم جالب آمد یعنی وقعان امکان داره مه عروسی ای خانه شوم خانمی سمیر مه کی یک ماه پیش خدمت کاری ای خانه بودم و اصلا فکر ای که خانمی سمیر شوم نمیکدم گفتم مشکل نیست خاله جان مه فعلا خوب استم خاله لطیفه گفت خوب

دخترم تمامی کارا ره تو انجام داد. حالی مه میرم میز بچنم گفتم مه هم کمک میکنم خاله لطیفه گفت نی دیگه ایره مه خودم میکنم خاله لطیفه مصروف میز چیدن شد و مه بخاطر گرفتن هوای تازه به حولی رفتم کاکا عثمان گل ها ره آب میداد گفتم صبح بخیر کاکا جان کاکا عثمان لبخند ملایم زد و گفت صبح تو هم بخیر دخترم گفتم کمک ضرورت دارین کاکا عثمان گفت نخیر دخترم خودم انجام میتم دوباره راه سالون به پیش گرفتم داخل سالون شدم که عایشه بیدار شد بود و ده کوچ شیشته بود اهسته نزدیک رفتم و از پشت سر از رویش ماچ کدم گفتم صبح بخیر پرنسیس عایشه گفت صبح تو هم بخیر گلم رو به روی عایشه جای خوش کدم و باهم شروع به قصه کدیم گفتم خوب از آقا امید چی خبر عایشه جان هیچ گفتم یعنی چی که هیچ عایشه گفت هیچ یعنی هیچ گفتم نی که از همدیگر جدا شدین عایشه گفت دختر زبانت گاز بیگی خدا نگونه گفتم پس چرا گپ نمیزنی یا کی نمیخای به مه چیز بگوی عایشه گفت نخیر او گپ نیست گفتم پس خوب عایشه لبخند زد و گفت مسکا جان مه و امید با هم بسیار خوش استیم هر رز همدیگر ملاقت میکنم و امروز هم قرار است با هم به چکر بریم گفتم پس کیفتان حسابی کوکو است عایشه خنده کد و گفت بلی پس چی او چی گپ است...

ادامه...

#عشق_فراری

#قسمت_یازدهم

#نویسنده_پرویز_محمدی

ده گل صبح صدای خندهایتان تمامی خانه ره گرفته صدای سمیر بود طرف دروازه سالون دیدیم که سمیر بود و ده بغلیش بهار بود گفتم یک گپی که به تو مربوط نمیشه سمیر دهنیش کج کد و گفت مسکای بی تربیت بهار تخلیت سمیر کد و گفت مشکای بی تلبيت هر سه خنده کدیم و از جای خود بلند شدم طرف سمیر رفتم و بهاره از بغل سمیر گرفتم از گونهایش ماچ کدم و گفت صبح بخیر بهار جان بهار گفت صبح بخیل سمیر گفت مه هم ماچ صبح بخیر میخایم و روی خود نزدیک که ده حیرت کاریش بودم عایشه از جای خود بلند شد و از گونه سمیر بوسید گفت صبح بخیر لالا جان سمیر گفت صبح تو هم بخیر جان لالا مه و عایشه خنده میکند و سمیر طرف ما میداد تبسم داخل سالون شد و سلام کد بعد از جواب دادن به سلام تبسم طرف میز صبحانه تبسم گفت صمیم بیدار نشوده عایشه گفت نخیر بیدار نشوده تبسم گفت چرا بیداریش نکدی او قرار است بره دفتر تبسم حاله لطیفه ره صدا زد اما جواب از حاله لطیفه نشنید گفتم مه بیداریش میکنم تبسم طرفم دید و گفت درست است از جای خود بلند شدم و طرف اتاقی صمیم رفتم دروازه ره دوبار تق تق کدم اما جواب از صمیم نشونیدم دروازه ره باز کدم و داخل اتاقی صمیم شدم مثل گاو سری تخت خوابید بود صدا زدم صمیم صمیم اما جواب میداد اینبار با صدای بلند گفتم صمیم اما بازم جواب نداد یک فکر به ذهنم رسید طرف جک آب که سری میز نزدیک تخت مانده گی بود رفتم تا میخاستم اب بیگیرم صمیم با یک خیز از جایش بلند شد و شروع کد

به خنده کدن گفتم پس بیدار بودی ها صمیم گفت خاستم یکمی تو فاق روده ره از ر بیتم گفتم مورچه زردک تو مه ره به رشخندی گرفتی صمیم گفت یکمی یکمی گفتم صمیم برابر بود با پرتابی بالیشت از طرف مه به سوی صمیم صمیم بالیشت با دست خود. گرفت و شروع کد به خنده کدن گفتم بیخی آماده شو همه منتظر تو استن و دیگه خنده نکو دندانیت معلوم میشه صمیم باز زد زیر خنده اینبار مه هم خنده کدم و از اتاق خارج شدم دوباره به طرف سالون روان شدم تبسم به بهار صبحانه میداد و عایشه سمیر صبحانه میخوردن دوباره رفتم به جای خود شیشتم و شروع کدم به صبحانه خوردن چند دقه بعد صمیم آمد و با همه صبح بخیر گفت و در پهلوی سمیر شیشتم تبسم گفت صمیم جان تو کی امروز جلسه داری چرا ایقدار دیر بیدار میشی صمیم گفت تبسم جان مه سه بچه روز جلسه دارم چرا صبح وقت برم دفتر سمیر گفت صمیم با کی جلسه دارین چرا مه خبر ندارم صمیم گفت چیز مهمی نیست بعضی حسابی شرکت است و پدرم گفت تو برو سمیر گفت اوکی میبینم کی کاری گر شدی صمیم گفت بلی پس چی مه همیشه کاریگر استم اما خود به تنبلی میزنم با ای گپ صمیم همه خنده کدیم بهار دوباره گفت خود اتیلی میزنم تبسم گفت بهار تو باز ساز دهن بزرگاره کدی بهار گفت اها تبسم گفت قندی مادر ای به سیار کاری بد است دیگه ای کار نکو درست است بهار گفت پس صدف چرا میگونه تبسم گفت او بی تربیه است تو هم بی تربیه استی بهار گفت نخیر تبسم گفت پس دیگه ای کار نکو درست است بهار گفت باشه به عایشه از جای خود بلند شد و گفت مه دیگه میروم گفتم بخیر بری عایشه جان عایشه گفت بخیر با شی جانم عایشه رفت و تبسم هم بهار گرفت رفت اتاقیش فقط مه ماندم سمیر و صمیم صمیم در حالی خوردن صبحانه بود و مه هم چای خود مینوشیدم که یک چیز از پایانی میز به پایم خورد بالا ره دیدم سمیر طرفم دید لبخند میزدها پس کاری تو بود مه دوباره با پایم به پای سمیر زدم که برابر بود با اخ سمیر.

مه خنده می‌کدم صمیم سری خود بلند کد و گفت چی شده لالا سمیر گفت چیزنی صمیم طرفم دید و سری خود با علامتی ای که چی شد تکان داد مه شانه خود بالا اندختم و دوباره چای خود نوشیدم سمیر گلوی خود صاف کد و گفت خوب خانم مسکا کجا میخاین بریم گفتم که هر جای شما بگین آقا سمیر سمیر گفت پس بعد از صبحانه آماده شو حرکت می‌کنیم با بسیار خوشحالی گفتم در است است صمیم که تا ای دم ساکت بود گفت کجا مه هم میرم سمیر اجازه حرف زدن به مه نداد و گفت تو غلط می‌کونی که میری صمیم گفت چرا مگی شما کجا میرن گفتم چکر صمیم چرا مه ره نمیرین گفتم البته کی میبریم صمیم جان سمیر گفت کی گفته کی ما صمیم میبریم گفتم نمیبیریم سمیر گفت نخیر فقط مه و تو میرم طرف صمیم دیدم و گفتم بسیار برایت متاسف استم صمیم جان صمیم گفت مه بیزو نمیخاستم برم فقط شوخی کدم سمیر گفت معلوم دار است با ای گپی مه و سمیر هر دو شروع کدیم به خنده کدن صمیم گفت خوب خنده کنین باز روزی میر سه کی مه هم خنده کنم بعد از صبحانه رفتم به اتاقم و بخاطر رفتن آماده شدم یک مانتو به رنگی آبی با پتلونی کوبای پوشیدم کرمج بکسم سفید بودن و چادر به رنگ سفید و آبی بود پوشیدم به صورت خود یکمی ریمل و لیسرین زدم و از اتاق خارج شدم به طرف سالون رفتم ده سالون صمیم شسته گی بود گفت وای وای مسکا گل بودی گلاب شدی لبخند ملایم زدم و گفتم تشکر صمیم خان سمیر نیست گفت بیرون منتظری تو است گفتم خو صمیم گفت خوش بگذاره با لبخند از صمیم جدا شدم و طرف حولی رفتم با دیدن سمیر دهنم باز ماند وای خدا یک انسان میتانه ایقدر زیبا باشه ایره از چی افرادی سر تا سر نعمت است. سمیر یک یخن قاق آبی با یک پتلونی سفید پوشید بود و عینک آفتابی به چشمای خود ماند بود و با تلفونی خود مصروف بود نزدیک رفتم و گفت سمیر خان میخاین تمامی کابل در بتین چیطو با ای جذابیت خود سمیر کی تا ای دم متوجه مه نشود بود

بعد از شنیدن صدای مه سری خود بلند کد و طرفم میداد سمیر هیچ حرفی نزد مه ده دو قدمی سمیر ایستاد بودم سمیر فقط طرفم میداد و هیچ حرفی نمیزد بعد از ای که سمیر از دیدن مه تمام شد گفت به تو کی گفت لبسیرن کو گفتم برایم خوب نمیگه سمیر فاصله ره از بین برد و گفت نخیر بسیار هم خوب میگه اما مه نمیخایم کسی توره ای قسم ببینه گفتم چیقسم گفت ایقدر مقبول و زیبا مسکایم چقدر دلربا شدی با ای حرف سمیر به خود چهره قهر گرفتم و گفتم دیوانه مردم همیقسم از نفر تعریف میکنه نزدیک بود زهر ترق شوم سمیر لبخند زد و گفت خوب چیکنم وقتی ایقسم یک فرشته زیباره دیدم عقل از سرم پرید اینبار با لبخند گفت تو کی عقل داشتی که حالی ببیره سمیر گفت راست میگی عقلی مه خو بسیار وقت پیش پرید بود خنده کدم و گفت پس بریم آقا سمیر سمیر دست از خندیدن کشید و گفت میرم اما یک شرط دارم گفتم چی شرط ای که لبسیرننه پاک کنی گفت ای شرط تان پذیرفته نمیشه سمیر خان سمیر گفت پس نمیرم گفتم خوخی مه میرم دوباره لباسم تبدیل کنم و دوباره طرف خانه حرکت کدم سمیر که حیران ماند بود گفت سیست پاک نکو حالی بیا بریم دوباره به طرف سمیر حرکت کدم سمیر دروازه سیت پیش رو ره باز کد و مه داخلش شیشتم سمیر میخواست سوار موتر شوه که ده موبایلش زنگ آمد گفت مه ایره جواب میتم باز حرکت میکنیم سمیر دروازه موتر دوباره بست و خودیش ده بیرون موتر با موبایل صحبت میكد متوجه دستمال کاغذی پیش موتر شدم یک تا ازیش گرفتم و لبسیرن خود پاک کدم.

سمیر بعد از چند دقه آمد و سوار موتر شد طرف مه ره دید و گفت چرا لبسیرننه پاک کدی گفتم میگم تو نگفتی پاک کو سمیر لبخند زد و گفت مسکایم مه مزاق کدم همراهیت چرا پاک کدی برایت بسیار خوب میگفت گفتم حالی خو پاک کدم همیشه بریم با سمیر یکجای حرکت کدیم و با هم چکر زدیم بعدیش هم بخاطر غذای چاشت به یک رستوران رفتیم با هم ده یک میز شیشتم گفتم سمیر همیشه هفته دیگه باز هم به چکر بیایم اما اینبار با عایشه و صمیم سمیر لبخند زد و گفت البته کی میایم گارسون آمد و سفارش ماره گرفت با سمیر میگفتم و میخندیدم اما متوجه میز پهلو هم بودم ده میز چهار دختر شیشته بود و طرف سمیر دید با هم صحبت میكدن صدای یکیش آمد که میگفت وای خدا هم چی چیزای افرید اما نصب ما نکهده یک دیگیش میگفت دختر یعنی چی که نصب ما نکد خوب گپیش بیتن یکیش میگفت نیلاب دیوانه شدی نمیبین همراهیش یک دختر است او دختر که نامیش نیلاب بود گفت خوب ما چی بیفهمیم او دختر دوست دختریش است شایدم خواهریش باشه و اگی همه دوست دختریش باشه شاید با دیدن دختر مقبول مثل مه ایلایش کنه وقعا دختری مقبولی بود چی قد قامت داشت سمیر که همراهی موبیلش مصروف بود گفتم سمیر گفت بگو زنده گیم به کلمه زنده گیم لبخند زد اما با جدایت گفتم اگی روز از مه کدی یک دختر مقبول ببینی مه ره ایلا میکنی سمیر طرفم میداد و گفت بسته گی داره چقدر مقبول باشه گفتم سمیر سمیر خنده بلند سر داد و خود به نوک چوکی هدایت داد و دستم گرفت گفت مسکا دیوانه شدی البته که ایلا نمیکنم تو تنها کسی هستی که ده قلبم جای داری و دیگه ای که هیچ کس تو بدرنگ الیش نمیکنم و با لبخند از دستم بوسی عمیق گرفت با گفتنی آفرین بچه خوب هرگز طرف دخترای دیگه ره نبینی سمیر گفت حالی بگو چیطو به ای نتجه رسیدی میز پهلو ره نشان دادم سمیر طرف میز دید و همو دختر نیلاب یکدغه طرف سمیر چشمک زد سمیر طرف مه ره دید گفتم دید چیطو طرفیت میبینه سمیر گفت بان ببینن مه طرفیشان نمیبینم ای مهم است دست دیگه سمیر گرفتم و گفتم دیده نمیتانی سمیر خان اگی طرف کدام دختر دیگه ره دیدی چشمایت میکشم فهمیدی سمیر باز هم خنده کد و گفت فهمیده شد پشک وحشیم مه و سمیر با هم صحبت میكدم اما ای دخترا دست بردار نبود خدایا مه چی کنم ای دخترا بیفهمین کی یکدغه متوجه دستم شدم که به دست سمیر وصل بود و

متوجه دست بند خود و سمیر شدم که ده دستای ما بند بود دست خود و سمیر یکقسمی سری میز جا بجا کدم که نام ما روی دست بند طرف میز دخترا معلوم شو سمیر گفت چی می‌کونی مسکا گفتم می‌خایم دستبدهای خود به دخترا نشان بیتم ببین که تو صاحب داری سمیر شوخ طبعی گفت او وقت کیست صاحب گفتم معلوم دار است مه سمیر گفت پس بلاخره گفتی تو صاحب مه است مه که تازه متوجه سختم شدم طرف سمیر دیدم سمیر با لبخند طرفم میداد گفتم کی گفت مه صاحب تو استم سمیر گفت به شما معلوم بخاطر تغیر موضوع گفتم ببین دخترک دستبند دید چهریش ببین بیچاره اما سمیر با همو وضعیت طرفم میداد گفتم سمیر او قسم نبین طرفم

سمیر گفت پس چقسم ببینم گفتم اصلان نبین سمیر گفت پس ایقسم خی طرف او دخترا ببینم گفتم سمیر سمیر گفت حسادت می‌کنی گفتم کی مه سمیر گفت بلی تو گفتم اشتباه می‌کنی سمیر خان سمیر دستم ایلا کد و گفت چرا اشتباه می‌کنم تو به مه حسادت نمی‌کنی گفتم نخیر سمیر گفت ها دیدم چی قسم به او دخترا دستبندیت نشان میدادی از زیاد حسادت نزدیک بود دیوانه شوی گفتم نخیر سمیر جان مه حسادت نمی‌کدم می‌خاستم به او دخترا نشان بیتم تو به درد اونا نمی‌خوری سمیر گفت آنوقت چرا به درد ایشان نمی‌خورم گفتم ببین اونا به ای مقبولی تو بازی می‌خورن اما نمی‌فهمن پشت ای چهره جذاب و مقبول یک آدم دیوانه است وقتی اعصابی میشه هیچ کس نمی‌بینه اونا خو نمیتانین توره مثل مه رام کزین خودیت درک کو سمیر گفت کی دیوانه است گفتم معلوم دار است تو سمیر گفت ای بچه مقبول اصلانم دیوانه نبود بعد از آمدن تو دیوانه شد و او باید هم کسی ره کی دیوانه کدی رام کد بتانی گفتم چی مه توره دیوانه کدم مه خو توره هوشیار کدم روزی اول که خانه تان آمده بودم یادت است وقتی توره دید بودم نزدیک بود از ترس زاف کنم سمیر گفت خوب او روز یکمی دیوانه شد بودم گفتم یکمی تمامی و سایل خانه ره میده کد بودی سمیر گفت باری اولم نبود گفتم راستی سمیر چرا او روز اوقسم شد بودی سمیر گفت مسکا فیلن گفتم نمی‌خایم ده مورد او روز صحبت کنم گفتم درست است هر قسمی راحت استی گارسون فرامایش ما ره آورد با ارمی غذای خوده خوردیم بعد از غذا سمیر کیک فرامایش داد گفتم تا دستشوی ره میرم زود میایم سمیر گفت درست از جای خود بلند شدم و طرف دستشوی رفتم دستای خود شستم می‌خاستم بیرون شوم که کسی پیش رویم ایستاد شد از چیز که میدادم باورم نمی‌شود بلال بود گفتم به بلال بلال گفت سلام گفتم تو اینجا چی می‌کونی بلال گفت به دیدن تو آمدم گفتم به دیدن مه بلال گفت خوب استی چند بار به شفاخانه آمدم اما اجازه ندادن توره ببینم اگی بیفهمی چقدار تر سیدم توره چیز شومه طرف بلال میدادم و بلال کپ میزد بلال گفت مسکا ببین مه توره بسیار دوست دارم اما قسمی که معلوم است تو با سمیر بسیار خوش استی گفتم بلال لطفا از اینجا برو اگی سمیر توره ببینه از بین میبره توره بلال گفت نترس میرم اما هر وقتی تو بخای دوباره میایم بلال دست خود پیش کد و یک ورق داد گفت ای شماره مه است اگی خاستی میتانی با مه تماس بیگیرم گفتم بلال دیوانه شدی مه چرا به تو تماس بیگیرم بلال گفت می‌فهمیم تو تماس نمی‌گیری اما بازم پیشت باشه شاید روزی به دردیت بخوره اگی شماره ره نگیری مه از اینجا هیچ جای نمیرم گفتم درست است میگیرم اما تو برو ورق از دستی بلال گرفتم بلال گفت مسکا هر وقتی هر مشکل داشتی فقط با مه یک تماس بیگی مه همیشه پشتیت استم از پیش بلال با بسیار سرعت تیر شدم و طرف میز رفتم سمیر گفت خوب استی مسکا چرا رنگ رویت تغیر کد گفتم خوب استم فقط یکمی گرمی کدم کیکاره گارسون آورد و خودیش رفت گفتم به به کیک کاکوی می‌خاستم پنجه ره بیگیرم که متوجه ورق روی میز شدم گفتم ای چیست سمیر به طرف میز اشاره کد و گفت او دختر روان که طرف میز دیدم یکی از دخترا با بسیار قهر طرف ما میبینه و دو تایشان رفته ورق باز کدم و شروع کدم به خاندن...

بنظر تان د ورق که نیلاب بری سمیر روان کده چی نوشته است آیا سمیر هم او ورق را میخواند؟

نظریات خوده کمنت کنید ☺

ادامه...

#عشق_فراری

#قسمت_دوازدهم

#نویسنده_پرویز_محمدی

سلام بچه جذاب بلاخر تنها گیرت کدم چرا یکبار طرف ما ره نمیبین تو ده او دختر فاق روده چی دیدی ها فهمیدم که با هم استین اما طرف مارم یکبار ببین شاید با هم جور بیایم اگی خاست با شی با مه تماس بیگی ده پایان نامه یک شماره نوشت بود طرف دخترا ره دیدم و گفتم بی حیا و نامه ره پاره کدم گفتم سمیر تو خو برایشان چیز نگفتی سمیر گفت نخیر مه حتا نامه ره نخاندم گفتم با صدای بلند گفتم خوب کدی عشقم چرا ماندی ای دختر بی حیا نزدیک میز شوه دختر که معلوم دار بود صدای مه ره شنید گفتم به کی گفتم بی حیا روی خود طرف میز کدم و گفتم به شما نیلاب از جای خود بلند شد و نزدیک مه آمد گفتم ببین دختر جان فکرت به حرفایت بیگی مه ره مجبور نساز توره زیر دست پایم له کنم از جای خود بلند شدم و رو به روی دختر استاد شدم قدیش یکمی از مه بلند بود او هم بخاطر کی او چلبی بلند پوشید بود گفتم نی بابا چیقسم میخای مه ره له کنی دختر با دستیش به دستم زد کی برابر بود با افتاده مه سری چوکی دختر شروع به خنده کد سمیر گفت خوب استی مسکا گفتم البته کی خوب استم اما ای دختر تا چند دقه اصلان خوب نمیباشه سمیر گفت میخای همرایش جنگ کنی گفتم چرانی دختر کی پشتیش به مه دور داد بود و میخاست ده جایش بره گفتم چیشته ای سو دختر روی خود طرفی مه کد مه همراهی قابی کی یک به رویش زدم تمامی کی یک به روی دختر آلوده شد با ای کارم خودم خنده کدم و سمیر متعجب طرفم میداد دختر با دستیش کی یک از روی خود پاک کد و طرف مه حمله کد تا میخاست از مویم بیگیر مه از مویش گرفتیم و بخاطر که چلبی بلند داشت پایش لخشید و ده زمین افتاد صدای اه و نالهش تمامی رستوران گرفت بود تمامی مشتری جمع شد بود و طرف ما میداد گفتم ببین دختری بی حیا ای باری اول و آخریت باشه که به بچا شماره میتی و دیگه ای که تو چیطو جرات کدی سری مه دست بالا کنی اگی یکبار دیگه ای کار کنی دستایت میداه میکنم و موی شه ایلا کدم دختر به روی زمین افتاد و دختری دیگه آمد بالای کد بی حیا طرف سمیر مه ره میبینه متوجه سمیر شدم که خنده میکنی رو به طرف مشتری کدم و گفتم خوب دیگه لطفا به میزهایتان برگردین نمایش تمام شد و خودم دوباره به چوکی شیشتم گفتم خوشیت آمد سمیر خان سمیر گفت فکر نمیکدم ایقدار جنگی باشی

دختری بیچاره بیاب کدی گفتم فکر این پیش از ای که به تو شماره بیده می‌کد سمیر گفت حالی قبول داری که حسادت کدی گفتم هاا قبول دارم هر دو خنده کدیم سمیر گفت خوب دیگه بریم باز کیک خود یگان جای دیگه میخورم گفتم سیست سمیر صورت حسابیه پرداخت کد و با هم از رستورانته بیرون شدیم بیرون باران میبارد و هوا بسیار خوب بود گفتم سمیر تا خانه پیاده بریم سمیر گفت ده ای باران ایقدر راهی دور اصلا فکریشم نکو گفتم چرا سمیر ببین چقدر هوا خوب است و دیگه باران هم میبار تو خو میفهمی مه چقدر باران خوش دارم سمیر گفت مه هم میفهمیم تو باران خوش دار اما یادت باش تو تازه از شفا خانه مرخص شدی مه نمیخایم دوباره توره سر تخت شفاخانه ببینم وقعا راست میگفت مه تازه از شفا خانه مرخص شد بودم و نباید خود زیاد خسته می‌کدم زیاد اسرار نکدم اما خود قهر گرفتم با هم سوار موتر شدم سمیر گفت خوب بانو دیگه کجا میخای بریم یکیمی صدای خود عصبی گرفتم و گفتم مه دیگه جای نمیرم

سمیر کی از ای حالت مه خندایش گرفت بود گفت اوو و میبینم که خانم مسکا قهر که هیچ حرف نزدم و طرف بیرون دیدم سمیر ایبار خنده بلند سر داد و گفت ولا بد بخت شدم حالی چیقسم همراهی ای پرنسیس اشتی کنم و دوباره خنده کد روی خود دور دادم و با قهر گفتم سمیر تو سری مه ر شخندی داری سمیر خنده خود قورت داد و گفت مه غلط بکنم سری عشقم ر شخندی کنم حالی بگو میخای کجا بریم ابر بالا اندختم و گفتم سمیر

سمیر گفت بگو جان سمیر گفتم مه میخایم با موتر تمامی سرکای کابل چکر بزنم سمیر گفت یعنی نمیخای جای پیاده شویم گفت نخیر سمیر پشت چشم نازک کد و گفت خوب درست است هر چی شما امر کنین با خوشحالی هر دو دستم به هم زدم و گفت وای مه فدات شوم سمیر گفت فدای مه گفتم نخیر فدای سمیر خان سمیر لبخند زد و گفت خوش بحالی سمیر خان که ایقسم یک فرشته فدایش میشه حسودم شد بخدا خنده بلند سر دادم و گفت دیوانه سمیر از ضبط یک آهنگ شاد به صدا اشکان عرب ماند و قسیمی که سمیر قول داد بود بعضی سرکای کابل با موتر گشتم باران ماند بود و بوی خاک به تمامی هوا پخش شد بود. باران هواره ملانم کد بود و درختان بهاری با باد شور میخورد دست خود از شیشه بیرون که بودم دستم ده هوا شناور بود چشمای خود بست بود و از هوا لذت می‌بردیم از زنده گی لذت می‌بریم خو شحال بودم بخاطر همه چیز و از همه مهم تر از بودن در کنار سمیر هرگز فکر نمی‌کدم همچنین خوشبخت بزرگ نصیم شو چی می‌کن خوشبخت آن است که از زنده گی درس عبرت بیاموزد مه هم از زنده گی بسیار درس گرفتم درس گرفتم هیچوقت نترسم از هیچ چیز درس گرفتم روی پای خود ایستاد شوم درس گرفتم از خود مراقبت کنم از زنده گیم از خوشی هایم از هدفم و در اخر یاد گرفتم عاشق شوم عاشق دو جفت چشمای عسلی و زیبا با صدای سمیر به خود آمدم مسکایم ده چی فکر غرق استی رو طرف سمیر کدم و گفتم هیچ سمیر گفت تو خوب استی گفتم البته کی خوب استم سمیر گفت میخایم توره یکجای ببرم گفتم کجا گفت وقتی رفتی میبینی ابر بالا اندختم و گفتم یعنی میگی سوپرایز باش سمیر پشت چشم نازک کد و گفت بلی سوپرایز است گفتم خوب درست است سمیر طرفم لبخند زد بعد از نیم ساعت سری یک تپه رسیدم بلند بود و تمامی شهر زیر پای ما بود از دیدنیش بسیار خوشحال شدم گفتم وای سمیر چقدر اینجا زیبا است سمیر گفت خوشیت آمد گفتم خوشم مه عاشقیش شدم سمیر خنده کد و نزدیک آمد با هم یکجای به طرف زیبای جهان میدیدم سمیر گفت آخرین بار اینجا وقتی تو رفتی آمدم طرف سمیر دیدم که غرق منزرع است گفت وقتی نا امید شد بودم تمامی شهر دیدم اما تو نبود بعدیش طرف چشمای مه ره دید گفتم او روز باز هم هر چی درد و عشق بود اینجا با چیغ و داد گفتم به ای تپه به ای آسمان به ای زمین اینجا جای است که تمام غصه و دردهایم

سپری کدم اولین بار که اینجا آمدم روزی بود مادرم مرد او روز حتا یک قطر اشک نرختم اما بر خلاف چشمایم تمامی جسمم گریه کد قلبم گریه کد چون مادرم دیگه پیشم نبود بعد از او دیگه سمیر نماند سمیر مرد اما بعد از آمدن تو دوباره سمیر زنده شد سمیر با آمدن تو جان دوباره گرفت تو شدی همه چیزم با او چهره معصوم و او قلبی پاکت مه ره دیوانه خود کد با او چشمای شوخیت دلبری کد با گفتن ای گپ لبخند کنج لب مه و سمیر نشست و سمیر ادمه داد تو مه ره دیوانه وار عاشق خود کدی هر شب تا چهره زیبای توره نمیدادم خواب به مه حرام بود هر صبح تا توره نمیدادم روزم آغاز نمی شود تو همه چیزم شدی مسکا خوابم خوراکم شبم روزم همه چیزم تو ده او چشمایت چی داشتی دیوانه با ای گپ سمیر خنده سر دادم و گفتم همو چیز که مه ده چشمای تو دیدم سمیر باز هم ادمه داد اه مسکا اگر بیفهمی با مه چی کدی بخاطر تو درد نا علاج گرفتم اینجا که رسید گفتم یعنی چی که درد تا علاج گرفتی سمیر لبخند زد و گفت خوب به درد نا علاج به نام عشق مبتلا شدم با دستم به شانه سمیر زدم و گفتم دیوانه سمیر گفت ترسید گفتم نخیر سمیر با شیطنت گفت دروغ گفتم خودت دروغ گو سمیر روی خود طرفم کد و گفت خانم مسکا حالا حالاها از دستم خلاص نیمیری اینبار با هم فهقه سر دادیم تا ساعت پنج شام ده همونجا بودم بعدیش با هم سوار موتر شدیم موتر حرکت کد گفتم بالاخره خانه میرم سمیر گفت کی ای گپ گفت با بسیار تعجب گفتم یعنی خانه نمیرم سمیر گفت نخیر گفتم پس کجا میرم سمیر گفت سوپرایز است گفتم بازم گفت خوشت نامد گفتم نخیر بر عکس خیلی هم از سوپرایز خوشم میایه اما امروز بیخی زیاد بیرون بودیم بد نشوه سمیر پشت چشمی نازک کد و گفت چرا بد شو و دیگه ای کی هیچ کس حق نداره به زنده گی ما دخالت کنه سکوت بین ما حکم فرما شد بعد از نیم ساعت سمیر موتر پیش پارک ایستاد که از دیدن دروازه بزرگ پارک دهنم از تعجب باز ماند بود طرف سمیر دیدم گفتم همی بود سوپرایزیت سمیر با لبخند که به لبیش بود گفت فکر کنم بلی گفتم سمیر ای چی کار است فقط طفل باشم سمیر گفت وای خدا چیطو کنم خاک به سر شدم با به سیار ورخطای گفتم چرا چی شد سمیر روی خود طرفم کد و گفت فکر کنم خاک به سر شدم گفتم سمیر بگو چی شد سمیر گفت مسکایم کم شد گفتم چی سمیر فهقه بلند سر داد و گفت مسکا وقعان چهریت دیدن است با اعصابانی که نمیدانم از کجا سر چشم گرفت گفتم سمیر مه ره دیوانه نکو گپیت درست بگو سمیر خنده خود قورت داد و گفت الله کی دختر اعصابانی شد و دوباره لبخند زد گفت تو از چیوقت بزرگ شدی که میگی پارک به طفلا است همی تو نبود هر هفته بخاطر ای که توره پارک بیارم سه ساعت سرم . یدادی ساعت دیگه پیشم عذر میکند خندم گرفت بود وقعان را ست میگفت مه تمامی ای کاراره که بودم نه یک بار چندین بار با جدیت گفتم خو او وقت طفل بودم اما حالی بزرگ شدم سمیر گفت وقعان گفتم بلی سمیر گفت پس دوباره میرم یگان جای که مربوط بزرگا باش و موتر روشن کد گفتم نی نی سمیر گفت چرا نی نی گفتم سمیر حالای که آمدم خوب پیاده میشیم سمیر گفت خیر همو قسمی که آمد بودم دوباره میریم و موتر اهسته حرکت داد دست خود پیش فرمان گرفتم و گفتم سمیر بخدا مزاق کدم مه حالی هم طفل استم لطفا نرو سمیر موتر ایستاد کد و خنده بلند کد اینبار مه هم همراهیش کدم سمیر با دستیش دستم کش کد و گفت دیوانه خودم استی مه هم مزاق کدم خاستم یکیمی سر به سریت بزارم چون وقتی گفت مه بزرگ شدم یکیمی تعجب کدم گفتم ببین موافق هم شدی حالی پیاده شوم گفت البته با هم از موتر پیاده شدم و بعد از گرفتن بلط داخل محوطی پارک شدم با هم ده چند تا وسایل سوار شدم بعدیش بخاطر غذای شب سندویج و نوشابه گرفتیم بعد از غذا سمیر گفت میخایم چند دقه قدم بزنیم گفتم درست با هم ده صحن پارک قدم میزدیم که یکدقه صدای یک چیز مثل فیرآمد با ترس به بازوی سمیر چنگ زدم و محکم گرفتم اما با کمال تعجب

دیدم فشنک بود هر کدامیش به نوبه خود میرن به آسمان سیاه و به رنگهای گوناگون توتِه توتِه میشن وای که چقدار دوست داشتم هر سال وقتی تبدیل سال نو شبای عید با ای که ده کاخ از این فشنک میزدن بازم کلی شب خواب نمیشودم تا ببینم دیگرا هم فشنک میزن تا مه ببینم اما امشب کونه سال نو است نه عید پس چرا میزن بازم به مه مهم نیست که کی چرا میزن مه خو ازیش لذت میبرم با چشمای برق زد و لب پر خند به فشنک خیر شد بودم با صدای سمیر به خود آدم خوشیت آمد بانو گفتم وای خدا عاشقیش شدم سری خود پایان کدم و طرف سمیر دیدم گفتم سمیر چرا فشنک میزنن امشب خو شب خاصی نیست مردم ما هم دیوانه است بخدا یا هم شاید کس بخاطر عشق خود میزن سمیر کی تا ای دم ساکت بود گفت بلی به خاطر عشقی خود میزنم گفتم بلی تا سمیر میخواست چیز بگویی چهار طرف ما جرقه های کلان روشن شد و جرقهش به بالا میزد و دو تا مرد دیگه که دریش سیاه پوشید بودن و یلون میزدن ده بین مه سمیر و او دوتا مرد بود و دیگه مردم ده

بیرون دایره جرقه ایستاد بود گفتم خدای خیر چی گپ است واقعان تعجب کد بودم کی یکدغه دیدم سمیر پیش رویم زنو زد و از جیب خود یک قوطی به رنگ جگری بیرون کشید حیران طرفیش میدادم سمیر با لبخند و با کلی عشق گفت مسکایم عشقم زنده گیم حاضر استی به آقا سمیر خود ازدوج کنی حاضر استی خانمی مه فقر شوی حاضر استی مادر پنج تا پسر پنج تا دختر به دنیا نامدی مه شوی حاضر استی مادر بچه هام شوی حیران ماند بودم چی بگویم کاملا ده شوک بودم یکدغه با کلی هیجان و خوشحالی گفتم بلی سمیر انگشتر طلایی که بسیار ظرف اما مقبول بود ده دستم کد و از جای خود بلند شد و با کلی عشق مه ره ده اغوش گرفت البته قد مه کجا قد سمیر کجا وقتی مه ره ده اغوش گرفت پایم از زمین بلند بود بعد از چند دقه دوباره مه ره ده زمین ماند گفتم ببین سمیر خان مه ۱۰ تا طفل نمیخایم فقط چهار تا باشه بس است سمیر گفت یعنی چهارتا پسر چهار تا دختر گفتم نخیر فقط دو تا دختر و دو تا پسر سمیر ابرو بالا اندخت و گفت حالا بعدن ده موردیش صحبت میکنم اما مه گفته باشم مه طفل زیاد میخایم گفتم به همی خیال باش متوجه اطرافم شدم که همی مردم دوری ما جمع شد و چک چک میکنین باز هم خوشحالی همه وجودم گرفت وای وای نمردیم ای روزم دیدم طرف صدا ها کی میامد دیدم که عایشه و صمیم بود با لبخند طرف ما میامد با دیدن عایشه خود ده اغوشش اندختم او هم مه ره محکم بغل کد گفت تبریک باش مسکا جان قرار است خانمی بیدارم شوی سری خود از اغوشش دور کدم و گفتم همو قسم معلوم خو میشه با صدای صمیم نظری هر سه ما به او جلب شد مه تو قدوره به عنوان خانمی بیدار قبول ندارم گفتم چرا گفت بخاطر تو بسیار جنگره و قدو استی گفتم سمیر سمیر با صدای

نصبتن بلند گفت هی مورچه زرده از تو کس نظریه نخاست تو قبول داری نداری مهم نیست مهم مه استم کی قبول دارم با ای گپ سمیر مه عایشه و سمیر زدم زیر خنده اما صمیم به خود چهره قهر گرفت عایشه در حالی که خنده میکند گفت....

آیا این خوشحالی مسکا زیاد دوام خواهد داشت یا نی و پدر سمیر مسکا را عروس خود قبول خواهد کرد؟

ادامه دارد...

#عشق_فراری
#قسمت_سیزدهم
#نویسنده_پرویز_محمدی

صمیم جان خوب شد بیاب نشدی و باز هم زدم زیر خنده اینبار صمیم هم به جمع ما ملحق شد و گفت شوخی کدم مسکا جان تبریک باش خانمی برادر گفتم تشکر صمیم تا ۱۲ شب هر چهار ما گشتیم و بعدن خانه رفتم وقتی خانه رسیدم هر کدام به اتاق خود رفتیم امشب یک حس دیگه تمامی وجودم گرفت بود ای حس نی خوشحال بود نی چیز دیگه اما باید خوشحال باشم چون قرار است خانمی سمیر شوم سمیر که از وجودم کده دو سنتیش دارم صبح با صدای اذن از خواب بیدار شدم بعد از نماز چند دقیقه ده اتاق شیشتم و طرف انگشتر خود دیدم چقدار احساس خوب داشتم از اتاق بیرون شدم و طرف اشپزخانه روان شدم داخل اشپزخانه خاله لطیفه و کاکا عثمان در حال چای نوشیدن بودن با هر دویشان صبح بخیر گفتم کاکا عثمان گفت مسکا دخترم بیا با ما صبحانه بخو تا میخاستم چیز بگویم خاله لطیفه گفت عثمان جان مسکا حالی عروس خانه است خوب نیست با خدمت کاری خانه صبحانه بخوره نمیفهمی با ای گپ خاله لطیفه یک حس بد ده دلم پیدا شد اما لبخند مصنوعی به طرف خاله لطیفه زدم و گفتم نخیر ای چی گپ است حاله جان بعدن روی خود طرف کاکا عثمان کدم و گفتم البته کی با شما صبحانه میخورم و بعدیش روی چوکی پهلوی حاله لطیفه شیشتم بعد از خوردن صبحانه میز جمع کدیم حاله لطیفه رو طرف مه کد و گفت راستی خبر شدی امشب سلیمان خان آمد گفتم خو حاله لطیفه گفتها اما یکیمی اعصابانی بود گفتم چرا گفت او دیگه به خدا معلوم خوب دخترم تو هم برو ده سالون مه میز صبحانه ره به سالون آمده میکنم شاید حالی سلیمان خان بیدار شون گفتم نخیر حاله لطیفه مه همراهیت کمک میکنم حاله لطیفه گفت خو درست است هر قسم راحت استی به کمک حاله لطیفه میز صبحانه ره آماده کدم اول عایشه آمد گفتم صبح بخیر عایشه جان عایشه گفت صبح تو هم بخیر عسلی گفتم باش مه برایت چای بیکشم عایشه گفت خود به زحمت نساز گفتم چی زحمتی جگرم به عایشه در حالا کشیدن چای بودم که سلیمان خان و سمیر آمد رو به طرف سلیمان خان و سمیر کدم گفتم صبح بخیر سمیر با لبخند جواب صبح بخیرم داد اما سلیمان خان بسیار عادی گفت صبح تو هم بخیر مسکا وای ای آدم چی شد همیشه خو با بسیار مهربانی میگفت صبح تو هم بخیر دخترم عایشه متوجه سلیمان خان شد و خود ده اغوشیش اندخت بعد از احوال پرسى هر سه سری میز صبحانه نشستن و مه برایشان چای کشیدم وقتی میخاستم برم اشپزخانه سمیر صدا زد مسکا تو صبحانه نمیخوری طرف سلیمان خان دیدم بسیار ارام صبحانه خود میخورد اما عایشه با سمیر منتظر جواب مه بود گفتم نخیر مه همراهی حاله لطیفه صبحانه خوردم شما نوشی جان کنین عایشه با یک لبخند سری خود پایان کد و دوباره مصروف صبحانه خوردن شد اما سمیر از چهریش معلوم میشود قهر شد مه طرف اشپز خانه روان شدم که تهمینه بهار و صمیم داخل سالون شدن مه یک گیلان چای به خود کشیدم و ده اشپز خانه مصروف نوشیدن شدم که سمیر آمد از چهریش معلوم بود اعصابانی است لبخند طرفیش زدم و

گفتم

بفرمایید آقا سمیر چیز لازم داشتن سمیر گفت دختر تو میخای مه ره دیوانه کنی گفتم چرا گفت چرا سری میزی صبحانه نامدی گفتم زنده گیم برایت خو گفتم مه صبحانه خوردم سمیر گفت دیگه حق نداری تنها صبحانه بخوری و ها نبینم دوباره کار میکنی مه خودم به خاله لطیفه یک نفر بخاطر کمک پیدا میکنم پشت چشم نازک کدم و گفتم اول ای که مه تنها صبحانه نخوردم دوم ای که مه خودم خوش دارم د کاری خانه با خاله لطیفه کمک کنم اما اگی تو نمیخای درست دیگه کار نمیکنم روز تا شام بیکار بیکار ده خانه میشنم اوکی سمیر لبخند زد و گفت نی دیگه بیکار بیکار هم نشین یگان مصروفیت به خود پیدا کو اما کار نکو مه نمیخایم خانی آینده خود همراهی کاری خانه ازیت کنه همو وقت بود که عایشه آمد و گفت لالا مه آمده استم سمیر گفت تو برو مه میایم عایشه رفت و سمیر گفت مه میرم شرکت بعضی کارها است که انجام بینم تو هم حرفایم از یادت نرو سر خود با علامت درست تکان دادم و یک لبخند به سمیر زدم که برابر بود با یک چشمک از طرف سمیر عایشه و صمیم هر کدام بخاطر کار و دانشگاه رفتن بیرون تهمنه هم عای شه ره آمد کد و میخاست بور پیش خانواده شوهریش ده خانه مه و سلیمان خان ماندم مه بعد از تمام کدن چای رفتم ده اتاق خود ساعتی ۱۰ بود که دروازه اتاق تق کدم و گفتم داخل شو وقتی دروازه اتاق باز شد با تعجب دیدم سلیمان خان بود از جای خود بلند شدم و گفتم بی فرماین به مه کاری داشتین سلیمان خان گفت ده اتاق کارم منتظرا استم و خودیش دوباره رفت حیران بودم که سلیمان خان به مه چی کار داره شاید موضوع سمیر باش چی دروغ یکیمی میترسیدم چادر خود منظم کدم و راهی اتاقی کار سلیمان خان ده پیش گرفتم بعد از تق تق داخل شدم سلیمان خان سری چوکی کاری خود شیششت بود. وقتی مه ره دید به یک از کوچی اشاره کد و گفت بشین ده کوچ.

رو به روی سلیمان خان شیشتم بعد از چند دقه سکوت بلاخره سلیمان خان شروع کد به حرف زدن گفت ببین مسکا دخترم میخایم ده باری یک موضوع همراهیت صحبت کنم گفتم میشنوم خان صاحب سلیمان خان گفت از روزی که توره عایشه به خانه آورده توره میشناسم میفهمیم که دختری خوب استی دراصل دخترای مثل تو ده ای دنیا کم پیدا میشه با تمامی مشکلاتی که داشت تا نستی به روی پای خود ایستاد شو و مه سری تو بسیار اعتماد دارم ده ای دو سال کدام اشتباه از تو ندادم همیشه به فکری خانواده مه بودی خوب تانستی خود ده قلب اولدا جای بیستی و مه از ای خوشحال استم اما مه فقط میخاستم تو بعنوان یک دوست خوب همراهی اولدا باشی نی بیشتر اما تو جای دیگه د قلب سمیر گرفتی خود به سمیر عزیز کدی یعنی چی شما فکر میکنین مه خود به سمیر عزیز کدم سلیمان خان ادامه داد بلی عزیز کدی سمیر کسی نبود که به ای زودی همراهی کسی دوست شوه اما تو فرق داشتی مه از ای که میدیدم سمیر همراهی تو خوب برخوردار میکنه خو شحال بودم اما از آمدن چنین روزی هم میترسیدم بلی میترسیدم سمیر عاشق شوه تو به سمیر از یک دوست فراتر شوی چون سمیر پسر بزرگم است کسی است که بعد از مرگ مادریش داغون شد و ای مه ره سخت جگر خون کد مه تمامی اولادهایم را دوست دارم اما جای جیگاه سمیر فرق میکونه مه ایرم میفهمیم که سمیر از تو کد دختر خوب دیگه پیدا نمیتانه اما مه نمیخایم تو عروس سمیر باشی .

با ای گپ سلیمان خان فکر کدم آب داغ سرم چپ شد گلویم بغض گرفت بود یعنی خوشبختیم به ای زود تمام شد. سلیمان خان ادامه داد ببین مسکا مه به فکر ابر و عزت خود استم نمیخایم هر کس ناکسی با دست به سمیر اشاره کند و بگوید سمیر پسر ارشد سلیمان خان با خدمت کار خانیش ازدوج کد بغض خود قورت دادم و گفتم اما ما عاشق هم استیم سلیمان خان عشق و عاشقی ای چیزا زود گذار است

شما خام استین و ای چیزا هواس است چند وقتی کی

بگذارد همه چیز فرق میکنه حالم هر لحظه بد تر میشود اما جلوی خود گرفتم تا مبدا اشک از چشمام جاری شوه چون نمیخاستم جلوی سلیمان خان یک آدم ضعیف دید شوم گفتم شما میفهمین با ای کاری تان چی گناه ده حق سمیر میکنین سلیمان خان لبخند زد و گفت چی میگن از دل برود هر آن کس که از دیده روند گفتم پس میخاین مه از اینجا برم سلیمان خان گفت همیشه دختر هوشیار بودی گفت شاید ای هم از هو شیاریت باشه که سمیر ده دام خود انداختی دیگه جلوی اشک خود گرفت نتانستم یعنی چی شما فکر میکنین مه سمیر ده دام خود اندختم سلیمان خان با بسیار غرور طرفم میداد گفت دروغ چرا بلی هر دختر ارزو داره خانم سمیر شوه سمیر از هیچ چیز کم نیست خوب از مقبول و جذابیت بیگزاریم چون ده او استاد است اما از پول و موفقیت اشک از چشمام مثل باران بهار در حالی جاری شدن بود یعنی سلیمان خان فکری میکنه مه با سمیر بخاطر پولیش ازدوج میکنم گفتم ببین سلیمان خان مه هر گز دنبال پول و ثروت نبودم و نیستم مه عاشق سمیر استم و بخاطریش هر کاری میکنم حتا حاضر استم بخاطریش جان خود بیتم وقتی شما میخاین مه از اینجا برم و ای کاری مه باعث خوشحالی شما و حفظ ابروی سمیر باشه حتمن ای کار میکنم از جای خود خیستم و گفتم اما ایره به یاد داشت باشین دحق سمیر بزرگترین گناه مرتکب میشین سلیمان خان گفت هر چقد پول بخاطر رفتن میخای مه حاضر استم بتم اما باید از کشوربری چون سمیر توره دوباره پیدا میکنه و مه ایره نمیخایم گفتم تشکر اما مه چیز از شما نمیخایم و کوشیش خود میکنم از کشور برم وعده میتم و همچنین بخاطر تمامی کاری که ده ای دو سال به مه انجام دادین تشکر تشکر کی ده روزی سختم به مه کمک کدین و به مه سر پناه دادین با گفتن ای گپ از اتاق بیرون شدم و طرف اتاق خود رفتم و از تحی دل اشک ریختم و ای مسکای دیوانه چقدار زود خوشبختیت تمام شد یعنی تمامی خوشیم یک شب بود یعنی لیاقت تمامی بدبختم یک شب خوشی بود چیطو به وعده کی به سلیمان خان دادم عملی کنم سمیرم کسی که از جانم کده بیشتر دوستش دارم ایلا کده بروم حالی کجا برم مه خو کسی ره نمیشناسم که به مه کمک کن با خود جنگ داشتیم از یک طرف از چیز که میترسیدم سرم آمد سمیرم از دست دادم و از طرف دیگه بازم میترسم که کجا برم بعد از سه ساعت گریه کدن و فکر کدن به یاد بلال افتادم او به مه گفت بود هر کمک از دستیش برایشه به مه انجام میت مجبور استم سریش اعتماد کنم چون تنها راهی که به مه میمانم او است حالی چیطو از او کمک بیگرم ها یادم آمد او روز بلال به مه شماره خود داد بود از جای خود بلند شدم و از داخل الماری پکس خود گرفتم بعد از چند دقه کافتن پلاخر شماره ره پیدا کدم خدایا یعنی مه کاری درست میکنم سری بلال کسی که روزی از دستیش فرار کد ده اینجا پناه آوردم حالی دوباره به او پناه میبرم باید چیکار کنم قلبم میگفت ای کار نکو پیش سمیر باش اما عقلم میگه تو باعث ابرو ریز سمیر میشی پس بهترین انتخاب بلال است او به تو کمک میکنه باید چیکار کنم به گفت عقل خود کنم یا قلب خود بعد از کش مکش میان عقل و قلبم برنده شد صد دل یک دل کده به بلال زنگ زدم بعد از چند بوق صدای خسته بلال آمد بلی ... بلی الو مشینوین زبانه براریم یاری نمیکد چرا نمیتانستم سخن بگویم با صدای که از عمیق چاه میبرامد گفتم سلام بلال.

بلال جواب نداد چند دقه صدای نفس کشیدن اش میشنویدم شاید او هم تعجب کد باش یا حالتی داشت که مه نمیدانم بعد از چند دقه بلال دوباره زبان باز کد و گفت میسکا خودت استی گفتم اهممم بلال که صدایش معلوم بود چقدار خوش شد گفت خوب استی مسکا گفتم تشکر مه خوب استم شما چیطور

استین بلال گفت وقتی صدای توره شنیدم البته کی خوب استم خدای یعنی مه کاری در ست می‌کدم بدون کدام حرف اضافی رفتم سر اصلا مطلب گفتم بلال مه به کمکت ضرورت دارم بلال معلوم بد کی تعجب کد گفت به کمک مه گفتم بلی به کمک تو میتانی به مه کمک کنی بلال بعد از مکث کوتا گفت البته کی کمک میکنم از مه چی میخای گفتم میخایم از کشور خارج شوم بلال گفت از کشور چرا کدام اتفاقی رخ داده گفتم نخیر فقط میخایم برم از کشور کمک می‌کونی یا نی بلال گفت درست است درست است حالی میخای کجا بری گفتم نمیفهمیم شاید پاکستان یا ایران بلال بعد از چند دقه سکوت گفت مه فکر میکنم ایران بهتر باش چرا امروز ویزا ایران زود میتن نظر تو چی است گفتم درست است مه کدام مشکل ندارم هر جای باشه جز از افغانستان بلال گفت مسکا میشه پرسان کنم چی شد ایا توره او مرد اجازه میته یا اتفاق بینی تا رخ داد نگونه توره اذیت که گفتم نخیر نخیر ایطو گپی نیست مه ازیت خواهیش میکنم دلیلش پرسان نکو بلال گفت خو حالی تو پاسپورت داری یا باید جور کنیم گفتم بلی مه پاسپورت دارم فقط ویزا میخایم بلال گفت چپوکت میخای بری منظورم ای است عجل داری یا گفتم بلی زود میخایم برم اگی هر چی زود تر دست به کار شوی خوش میشم بلال گفت یکی از دوستایم ده شرکت ترستی است از ایش میخایم هر چی زود تر ویز بیگیره از تو میخایم پاسپورتیت به مه بیاری گفتم درست است ساعت یک آگی بیکار باش با هم ملاقت کنیم بلال گفت درست درست گفتم ادرس برایت روان میکنم خدا حافظ بلال گفت خدا حافظ موبیل قطع کدم و سری خود بین زانوی خود ماندم اشکیم دوباره جاری شد مه بیدون سمیر چی قسم زنده گی کنم چیطو سری بلال اعتماد کنم اما مه ده ای راه قدم گذاشتم و هر اتفاقی به جان خریدم دوباره راهی برگشت نیست ساعتی ۱۲ عایشه از پوهنتون آمد و به اتاق خود رفت نمیفهمیم ای از خوشبخت مه است با از بد بختیم امروز سمیر خانه نیست و مه با خیال راحت میتاتم به دیدن بلال برم ساعتی دوازده نیم آمده شدم پاسپورت و یک میقدر پولی که داشتم گرفتم و از خانه بیرون شدم ده یک کافی شاپ رفتم و زنگ زد ادرس به بلال دادم بعد از ۱۵ دقه بلال آمد بلال گفت سلام گفتم ع سلام بلال ده چوکی پیش رویم جای خوش کد گارسون آمد گفت چی میخاین گفتم مه چیز نمیخایم بلال گفت مسکا یک چیز فرمایش میدادی با هم می‌خوریدیم گفتم مه

عجل دارم و زود میرم بلال رو به گارسون کد و گفت به مه یک قهوه ساده لطفا بیارین گارسون رفت و مه از بکسم پا سپورت کشیدم گفتم بیا ای هم پا سپورت بلال میخایم تا فردا ویزا به دستم بر سه بلال گفت ای امکان نداره مه چیطو ده یک روز ویزا بیگیرم گفتم بلال مه عجل دارم لطفا هر قسمی میشه ای لطف ده حقم بکو گارسون قهوه بلال آورد با گفتن نوش جان دوبار رفت بلال گفت مسکا مه کوشیش خود میکنم اما برایت وعده داد نمیتاتم گفتم تشکر بلال گفت قابلیش نیست کاری نکدم گفت مه باید از تو تشکر کنم چون با مه به تماس شدی دیگه حرف نزادم و از بکس خود پولی کی با زحمت به دست آوردم بیرون کدم و رو به روی بلال ماندم بلال گفت ای چی است گفتم یک مقدار پول شاید کم باشه اما باقیش کوشیش میکنم هر چی زود تر برایت پرداخت کنم بلال گفت مسکا مه از تو پول نمیخایم پولیت دوباره ده بکس خود بان فهمید شد. گفتم بلال از ای زیاد تره شرمندی خود نساز ای که به مه کمک میکنی بسیار لطفی بزرگ است و دیگه ای پول بخاطر کاری خودم بکار میره تو مجبور استی قبول کنی با اسراری زیاد بلال قانی کدم پول بیگیره گفتم مه دیگه میرم خدا حافظ بلال از جای خود بلند شد و گفت وقتی ویزا آمد برایت احوال میتم گفتم تشکر لطفا کوشیش کو تا صبا برابم زنگ بزنی بلال گفت درست است از کافی شاپ بیرون شدم و طرف خانه روان شدم ساعت دو نیم ده خانه رسیدم عایشه تهمینه بهار ده سالون بودن و قسمی که معلوم میشود سمیر صمیم و سلیمان خان ده خانه

نبودن به ته‌مینه و عایشه سلام کدم عایشه گفت مسکا کجا بودی بخاطر غذای چاشت پشتیت آدمم نبودى گفتم بیرون یکیمی کار داشتیم عایشه جان عایشه گفت گشنه استی به خاله لطیفه بگویم برایت غذا بیاره گفتم نخیر گشنه نیستیم عایشه دختر چی‌طو گشته نیستی صیم چیز نخوردی حالی هم میگی گشنه نیستیم ن‌گونه بخاطر عروسیت رژیم غذای گرفتی تو خو اندامی بسیار خوب داری هههههههه با حرفای عایشه بازم دلم پر شد می‌خاستم بزیم زیر گریه اما با لب‌خند مصنوعه جواب عایشه ره دام و راهی اتاقم شدم وقتی داخل اتاق شدم دیگه جلوی. اشکم گرفته نتااستم و شروع کدم به گریه کدن نمی‌فهمیم چند ساعت اشک ریختم که خوابم برد با نوازش موهایم از خواب بیدار شدم چشمای خود باز کدم که سمیر با دستیش موهایم نوازش می‌ته وقتی دیدم مه بیدار شدم با لب‌خند گفت بیدار شدی زنده گیم از جای خود بلند شدم و نوک تخت شیشتم سمیر با لب‌خند و چشمای برقش طرفم میداد گفت چپوقت آمدی سمیر گفت دو ساعت پیش ادم دیدم خواب استی نخاستم بیدارت کنم ترجه دادم بشینم و دلبر زیبایی خود تماشا کنم با حرف سمیر لب‌خند کنج لبم نشست سمیر دستم ده بین دست خود گرفت و عمیق بو سید گفت چقدار پشتیت دق شد بودم بانو سری خود بالا کد و گفت تو پشتم دق نشود بودی گفتم مگه میشه پشتت همچین شاهزاده انسان دق نشوه شاید مه بیشتر از تو دق شد بودم سمیر لب‌خند زد و گفت دروغ خو نمیگی گفتم نخیر چرا دروغ بگویم مه پشتی تو دق نشوم پشت کی دق شوم سمیر سری خود بالای زانو ماند و چشمای خود به صورتم دوخت با دستم موهای سیاه و ابریشم مانند سمیر نوازش می‌کدم بازم دلم هوای گریه کد بود چی‌طو سمیر ایلا کد برم سمیر بدون ای که چشم ازیم برداره طرفم میداد با لب‌خند گفتم چی شد سمیر خان چرا ای قسم میبینی سمیر گفت مسکا چی‌طو تانستی مه ره دیوانه خود کنی مه هر لحظه ده چشمای تو غرق میشم مه بدون دیدن تو یک روز هم سپری کده نمیتام می‌خایم هر لحظه تو کنارم باشی....

ادامه...

#عشق_فراری

#قسمت_چهاردهم

#نویسنده_پرویز_محمدی

لحظه توره تماشا کنم و چشم ازیت بر ندارم مسکا توره ایقدار دوست دارم که حاضر استم بخاطریت تمامی دنیا ره آتش بی‌زیم از ای دنیا فقط توره می‌خایم مسکایم با دستى خود روی سمیر کی ریشی تازه رسید بود. نوازش دادم و گفتم سمیرم عشقم زنده گیم تو تنها کسی استی که بخاطریش زنده گی میکنم ده ای دنیای بزرگ تنها تو استی که به وجودیت خوشحال استم وجود تو به مه از هر چیز هر کس با ارزش است توره بیشتر از جانم دوست دارم آگی روزی بخاطر تو قرار باش از جانم بی‌گزارم بدون یک لحظه فکر کدن ای کار میکنم بخاطر خوشحالی تو از خوشحالی خود می‌گذارم اما یادت باش ای قلب کوچکم فقط بخاطر تو میتپه آگی روزی توره تنها ماندم بی‌فهمه کی او روز روز مرگم است شاید جسمم

بره اما روحم قلبم پیش تو است. سمیر سر خود بلند کد و با چهره اعصابانی گفت مسکا تو دیوانه شدی چرا از رفتن حرف میزنی تو مگر در موجودیت مه میتانی جای بری او روز که تو بروی مه خاد مردم داغون میشم نابود میشم گفتم نخیر سمیر مه نمیخایم جای برم فقط احتمالی گفتم با عصبانیت مه هم گفتم یعنی چی که با رفتن مه تو نابود میشی نباید نابود شو تو باید همیشه استوار باش مه میخایم هر اتفاقی که رخ میت تو بازم همو سمیر مغرور و سر بلند باش تو نباید هرگز سر خم کنی بخاطر هیچ کس حتا مه سمیر دست خود پیش لب ماند و گفت هسس ای به دست مه نیست مسکا هر کسی هر جای میره بان بره اما تو حق نداری جای بری چون غرور سر بلند و استواری مه به تو بند است تا وقتی مه توره دارم سر بلند استم اما روزی که تو حتا فکر رفتن یکونی دیگه سمیر نمیمانه او روز است که سمیر تو با دستی خود از بین میبری چون مه طاقت دوری توره ندارم اه سمیر آگی بی فهمی قرار است چی خیانت بزرگ ده حقیقت بکنم اما مجبور استم دوری مه و تو برابر است به حفاظت عزت ابروی تو تو قرار است بعد از مه خوشبخت شوی و مه بخاطر خوشبخت تو هر کاری میکنم با صدای سمیر به خود آدم مسکایم به چی فکر میکونی گفتم ها به هیچ فقط یکیمی سرم درد داره سمیر گفت چرا نگونه مریض شدی میخای پیش داکتر بریم کدام چیز جدی نباشه گفتم نخیر فقط یکیمی درد میگونه دوی خود میخورم استرحت کنم خوب میشم سمیر گفت غذا خوردی گفتم نخیر چیز دلم نمیشه باید اول غذا بخوری بعدیش دوا بعدیش استرحت کنی تا زود خوب شوی گفتم خوب درست است. دوی خود خورد خواب میشم سمیر بدون کدام حرف از اتاق بیرون شد و مه سری تخت دراز کشیدم چند دقه نگذشت بود که سمیر با یک پتنوس به دستیش داخل اتاق شد با دیدن سمیر دوباره از جای خود بلند شدم و گفتم ای چی است سمیر.

سمیر گفت غذای تو گفتم اما مه گفتم مه گشنه نیستم اگر گشنه میبودم خودم میخوردم سمیر بی توجه به حرفای مه پتنوس سری تخت ماند و شروع کد به لغمه گرفتن گفتم سمیر مه با تو استم سمیر گفت دهنیت باز کو حله باید خوب تغزیه شوی چون دیگه سر درد نشوی گفتم تغزیه شدن چی ربط به سر درد شدنم داره سمیر لبخند زد و گفت اوره دیگه مه هم نمیفهمیم هر دو شروع کردیم به خندیدن گفتم خوب مه خودم میخورم سمیر گفت غلط میکونی مه خودم برایت غذا میتم سمیر تا آخرین لغمه قابلی ره به دهنم ماند و بعدیش دوی که داکتر برابم داد بود خوردم سمیر با گفتن شب بخیر از اتاق خارج شد و مه سری تخت دراز کشیدم اما خواب به چشمیم بیایه قطرت اشک به روی بالیشت میچکید و مه از بدبختیم به خداوند شکایت می کردم صبح ساعتی ۷ از خواب بیدار شدم دستی روی خود شیشتم و از اتاق بیرون شدم ده سالون همه حضور داشتن و صبحانه میخوردن با صدای بلند به همه صبح بخیر گفتم و پهلوی عایشه شیشتم سمیر با دیدنی مه لبخند زد که در جواب یک لبخند بود از طرف مه عایشه گفت مسکا فعلا خوب استی سمیر شب گفت سر درد داری گفتم بلی عایشه جان خوب استم به صمیم گفتم عایشه مسکا کاملا خوب است ای سر دردی استریس پیش از عروسی و نامزادی ای گپا است. با حرف صمیم عایشه و سمیر لبخند پر رنگ زدن اما مه طرف سلیمان خان دیدم که بی توجه غذای خود میخورد تا تمام شدن صبحانه میز در سکوت فرو رفت بعد از صبحانه باز هم همه از خانه بخاطر وظیف خود بیرون رفتن و ده خانه فقط مه ماندم بهار و تهمنه به حاله لطفه بخاطر جمع کدم میز کمک کدم و بعدیش به اتاق خود رفتم روز با دلواپس میگذاشت ساعتی بود که موبیلم زنگ خورد دیدم شماره بلال است زود جواب دادم.

سلام بلال خوب استی

بلال گفت شکر خودیت خوب استی

مسکا گفتم تشکر چی شد چرا زنگ زدی

بلال گفت همیدقه ویزا به دستم رسید

گفتم یعنی ایقدار زود گرفتی؟

بلال گفت بلی گفتم کی شرکت از دوستم است مه خواهش کدم زود برابم داد گفتم تشکر بلال گفت خوب چیوقت میخای حرکت کنی گفتم ام شب گفت مسکا تو خانه او مرد استی اعصابانیت وجودم گرفت گفتم بلال او مرد نام داره سمیر پس لطفا درست نامیش بیگی نبینم که دوباره او مرد بگوی بلال گفت درست است چرا قهر میشی حالی چیقسم میخای خارج شوی گفتم اینجا هم به کمک تو ضرورت دارم بلال بلال گفت ببین مسکامه تا آخر با تو استم تو فقط بگو چند بچه از خانه بیرون میش مه خودم دیگه پیش حال میکنم گفتم وقتی همه خواب شد شاید دوازده بچه شب بلال گفت درست است شب دوزده بچه پشت کوچه ده موتر منتظریت استم گفتم سیست با بلال خدا حافظ کدم مسکای بیچاره دیگه ده اخر راه رسید حالی فقط پشت آینده نا معلوم پرو از امشب زنده گیت تغیر میکنه شاید اینبار تقدیر با مه یاری نگونه شاید دوباره از همو زندانی که فرار که بودم برگردم و زنده گیم مثل گذشت شوه اما بخاطر خوشبخت سمیرای کار میکنم بخاطر عشق خود از زنده گی خود میگرام روشنی روز جای خود به تاریک شب داد و خوشبخت قلبی مه جایش به بدبختی ساعتی هشت شب بود سمیر و سلیمان خان آمدن امشب دیگه ده قصه نگاه نفرت انگیز سلیمان خان نشودم و کلی شب با عایشه سمیر و صمیم سپری کدم بازم صمیم با حرفایش ماره به خنده انداخت ساعتی ده شب همه به اتاق خود رفت از الماری یک ورق و یک قلم گرفتم و شروع کدم به نوشتن.

☞ سمیرم وقتی ای نامه ره میخایم مه دیگه پیشت نیستم رفتم بسیار دور از تو رفتم اما بخاطر خوشبخت تو رفتم شاید حالی بگوی خوشبخت مه تو بودی نخیر سمیرم مه هرگز خوشبخت تو نبودم و نیستم زنده گی هر گز طبق میل ما پیش نمیره همیشه مشکلاتی سری راهی ما پیدا میشه و امروز هم بزرگترین مشکل سری راهی مه و تو پیدا شد که مه مجبور شدم برم مه جسمی خود گرفت رفتم اما روح قلبم تمامی عشقم پیش تو ماند قلبم پیش تو ایلا کدم سمیر فقط همیقدر بیفهمی که مجبور شدم برم اما توره همیشه تا آخرین نفس دوست خاد داشتیم هر گز عشقم نسبت به تو کم نخاد شد بلکی بیشتر هم میشود تو همیشه ده ذهنم قلبم استی تو ره با تمامی وجود دست دارم عشق تو به تک تک رگی وجودم رخنه کد عشق تو جان سوز است نمیفهمیم بدون تو زنده گی کرده میتانم یا نی یاد تو همیشه مه ره آتش میزنه اما از تو میخایم مه ره فراموش کنی میفهمیم چیز زیاد از تو میخایم اما ای تنها ارزویم است.

با احترام

دوستدار تو عشق فراریت

ادامه...

#عشق_فراری

#قسمت_پانزدهم

#نویسنده_پرویز_محمدی

بعد از نوشتن نامه اشک چشمای پاک کدم و از الماری یک بکس دستی گرفتم بعضی وسایل خود جمع کدم و یک لباس به رنگ سیاه پوشیدم ساعت یازده نیم بود از اتاق خارج شدم و به اتاق سمیر رفتم سری تخت دلبری می‌کد وای که او زیباترین بود موهایش به رویش پرگاند بود و اوره خاستنی تر می‌کد نزدیک تختیش رفتم شاید می‌خاستم برای آخرین بار با او خدا حافظ کنم چهره‌یش مثل ماه میدرخشید نامه ره سری میز پهلوی تخت ماندم و سری خود نزدیک سمیر کدم از جبینیش عمیق بوسیدم قبلانم ای کار کدم همینطور از پیشت رفتم توره در فراق خود سوزاندم اما مجبور استم بازم ای کار بکونم کاش تقدیر با مه یار بود و با تو قسمی دیگه آشنا شد بودم او وقت شاید همه چیز فرق می‌کد اما خوشحال استم که عاشق تو شدم آگی صد بار به دنیا بیایم صد بار عاشقت می‌شم و اصلا هم پشیمان نمی‌شم با دنیا اشک و نامید اتاق سمیر ترک کدم و از اتاق خود بکسم گرفتم با بسیار احتیاط از زینه ها پایان شدم و کاخ ترک کدم پشت کوچه همو قسمی که بلال گفت بود منتظرم بود با دیدن مه از موتر پیاده شد با بلال احوال پرسى کدم و داخل موتر شدم موتر وان و بلال پیش سیت موتر و مه ده پشت سر شیشته بودم کلی شب چشم پت نکدم و اشک رخنم با طلوعی افتاب به هرات رسیدم و از اینجا به طرف ایران روان شدم فکر می‌کدم تنها به ایران میرم اما بلال مه ره همراهی کد و هر دو به ایران آمدیم شب اول دو اتاق گرفتم صبحم به کمک بلال یک خانه کوچک که دو اتاق یک اشپز خانه و یک تشناب سالون کوچک بود پیدا کدیم چند روزی تیر شد اما بلال قصد برگشت نداشت یک روز که از کار برگشت همرایش صحبت کدم بلال گفت دوباره به افغانستان بر نمی‌گرده و تصمیم گرفت ده ایران باش وقتی بلال گفت بر نمی‌گرده ترسیدم نمیدانم ای ترسم از کجا سر چشم گرفت وقتی بلال متوجه ترسم شد گفت ببین مسکامه به تو هیچ ضرری نمیرسانم نمیگم مه توره دوست ندارم دوستت دارم بیشتر از هر چیز هر کسی اما تا وقتی خودیت نخای قدم پیش بگزارى همیشه

انتظار توره می‌کشم به هر کسی به همه می‌گم ما خواهر بیدار استیم تا کدام مشکل به وجود نیبایه گفتم بلال

اگر مه می‌خاستم قدم پیش بی‌گزارم دونیم سال پیش توره ترک کد قرار نمی‌کدم مه نمی‌خایم ده دل تو کدم امید پیدا شو چون مه سمیر هرگز فراموش کد نمیتانم و بدون او هیچ کسی ره نمی‌خایم می‌فهمیم رسیدن به او غیر ممکن است اما می‌خایم در فراق او بسوزم آگی ضرورت باش تا آخر عمر مجرد می‌مانم اما به

سمیر و عشقم خیانت نمیکنم پس از تو میخایم از مه هیچ انتظار نداشت باش و قسمی که خودت گفت مه ورتو ده ای خانه فقط به یک شرط زنده گی کد میتانم کی و شرط خواهر بیدار است بلال در حال که اشک از چشمایش جاری بود گفت همی که مه هر روز توره ببینم به مه کافی است از تو هیچ توفی ندارم اما شرط خواهر بردار قبول ندارم شاید ده بیرون خواهر برادر باشم اما میخایم داخل خانه مثل دو تا دوست خوب باشیم

یک نیم سال از آمدن مه و بلال ده ایران گذاشته مه در یک شرکت لباس دوزی مصروف کار استم و بلال در یک رستوران مصروف کار است خرج خانه هر دو با هم تقسیم میکنم و زنده گی خود مثل دو تا دوست پیش میبرم یک نیم سال گذاشته اما فکر ذهن مه هنوز هم سمیر است قلبم هنوز هم برای او میتپه هر شب از دوری او اشک میرزم شاید بلال هم متوجه عشق که به سمیر دارم شد چون با یک از دخترای ایران که بسیار ناز و مقبول است نامزاد که بلال شب نامزادیت در حالی که چلی دختر دیگر در دست داشت به مه گفت وقتی پانزده سالم بود عاشق چشمای تو شدم در تمامی ای سالها به یاد تو سپر کدم روزی که تو فرار کد رسوای عالم آدم شدم اما بی خیل شد بازم دنبال تو گشتم جای نماد که نگشتم اما مثل ای که زمین چاک شد بود و تو داخلیش شد بودی به یاد تو شبا اشک رختم اوره کوچه خیبان شدم فامیل خود رنجدم اما از تو دست نکشیدم بعد از دو سال وقتی توره دوباره دیدم فکر کدم دنیای ره به مه دادی خوشحال بودم و یک امید ده دلم پیدا شد اما خو شحالم زیاد دوام نکد سمیر مثل طوفان آمد و توره همراهی خود برد وقتی تو ده کما بودی هر روز به امید ای که توره ببینم میآمدم اما سمیر یک لحظه هم توره تنها نمیماند از پشت شیشه توره میدادم اما سمیر عشق او بزرگتر بود با یکی از داکترای شفا خانه دوست شد بودم روزی که گفت دستگاره بند میگونه به خود کشی فکر کدم میخاستم خود تمام کنم چون بدون تو نمیشود اما آخرین دقایق دوست داکترم با مه به تماس شد و از به هوش آمده تو برایم گفت بازم به آسمان هفتم پرواز کدم بعد از او هر لحظه شماره تعقیب کدم تا یک لحظه بتانم توره ببینم او روز بعد از ای که توره ده رستوران دیدم جای نرفتم بیرون رستوران منتظر شما بودم وقتی او دختر بخاطر سمیر لت که چقدار میخاستم بجای سمیر مه با شم تا تو عاشقم باشی تمامی روز شماره تعقیب کدم با هر لحظه دیدن تو با سمیر میسوختم وقتی ده پارک سمیر به تو پیشنهاد عروسی داد و تو قبول کدی مردم طعم مرگ ده زند بودن چشیدم از او روز به خود عهد کدم دیگه به تو فکر نکنم دیگه توره تعقیب نکنم اما تقدیر میخاست مه توره دوباره ملاقت کنم وقتی تو به مه زنگ زدی نمیفهمیدم از هیجان مه به تو چی گفتم خوشحالی سر تا سر وجودم گرفت بلال گفت بود شاید امشب با کسی دیگه نامزاد کنم مه ناز دوست دارم اما عاشقیش نیستم نمیتانم عاشقیش باشم مه قلبم به تو باختم تو عشق اول اخرم استی تا نفس میکشم توره دوست خاد داشتم.

از کار به خان برگشتم و غذای شب آمده کدم ساعت ۶ شام بود بلال خانه آمد گفتم خسته نباشی بلال بلال لبخند زد و گفت زنده باشی چون ماه عقرب بود هوا سرد بود گفتم سردیت شد برو پیش بخاری برقی گرم شو مه غذاره میکشم بلال بعد از کشیدن کرتی خود رفت پیش بخاری شیشت و مه اشپز خانه رفتم میز غذا خوری ره آماده کدم و قابلی که پخته که بودم کشیدم با بلال یکجای سری میز شیشتم گفتم بلال امروز سفارت رفتی بلال غذای دهن خود قورت داد و گفت رفتم اما میگه نمیشه گفتم یعنی چی که همیشه حالی چی کنم بلال گفت مجبور استم به چند روز بریم افغانستان گفتم حالی دیگه راهی نداره بلال گفت نخیر از وقتی به ایران آمدیم چند بار ویزی خود تمدید کردیم اما اینبار هر چی کوشیش میکنم

همیشه فقط یک راه داره او هم اینست به افغانستان بریم و ویزا جدید بیگیرم بلال گفت راستی ناز هم میخای همراهی ما به افغانستان بیایه گفتیم وقعان بلال خنده کد و گفت بلی میخای افغانستان ببینه خو شحال بودم از ای که ناز همراهی مه و بلال به افغانستان میایه اما از طرف ترس سراسری وجودم گرفت بود میترسیدم با سمیر رو به رو شوم ده مغزم هزارتا فکر بود و ده بدنم هزار رقم حس.

مسکا__بلال

بلال__بلی مسکا

کلید اتاقاره کجا ماندی سری میز صالون ببین است گفتیم درست یافتیم اتاقا و خانه قفل کدم و از اپرتمان خارج شدم بلال و ناز منتظر مه بود امروز قرار است به افغانستان بریم بلال گفت زود باش مسکا که از پرواز میمانم با هم سوار تکسی شدم و به میدانی هوای رفتیم بعد از بعضی کارا به طیاره شیشتم و بعد از چند ساعت به افغانستان رسیدم یکسای خود گرفتم و از میدانی هوای کابل بیرون شدیم یک تکسی گرفتم و به یک هوتل رفتم مه و ناز در یک اتاق و بلال ده یک اتاق دیگه ساکن شدیم بعد از رفع خسته گی و خوردن غذای شب همه به خواب رفتیم صبح ساعت هفت از خواب بیدار شدم ناز هنوز خواب بود یک حمام کدم و لباس تازه پوشیدم ناز هم بیدار شد و حمام کد صبحانه خود ده هوتل خوردیم ساعت نه بود که بلال گفت خوب امروز چکر میزنیم که یکیمی ساعت ما تیر شوه بعدن کارای ویزا ره انجام میتم مه یک جمیر به رنگ کریم با یک پتلون سیاه و یک بلوزی سیاه تا سری زانو با کرمچ سفید و چادر سیاه یکی کریم پوشیدم ناز هم خود با یک چمپری سیاه پتلون سیاه کرمچ چادر و بکس جگری آمده که هر سه از هوتل بیرون شدم با هم چند جای گشتم برای غذای چاشت در یک از رستورانها رفتیم در یک از میز شیشتم جای فشنگی بود و ستورانها بخاطر چاشت بود بیشتر از حد شلوغ بود منتظر گارسون بودیم که سفارش ماره بیگیره موبیل بلال زنگ خورد بلال رو به مه و نار کد گفت شما سفارش بیتن مه ایره جواب میتم زود میایم با ناز در حالی صحبت بودیم ناز دختر شوخ و بازی گوشی بود ناز اطراف رستوران میداد و مه چادر خود منظم میکدم ناز گفت مسکا گفتیم ها گفت ولا فکر میکدم بلال اخر مقبولی و جذابیت است اما اشتباه میکدم لبخند زدم و گفتیم چیطو به این نتیجه رسید ناز جانی ناز گفت ولا اگی نامزاد نمیداشتم حتمن برایش شماره میدادم خنده پر رنگتر شد گفتیم خونشان بیته او کیست که توره از بلال منصرف کد ناز با دستیش به یکی از میزها اشاره کد وقتی طرف میز دیدم

خون به رگیم خشک شد زربان قلب تند تر میزد و گوش هایم چیز نمیشنود تنها چیز که میدادم دلبرم سمیر در میز رو به رو بود مه بدون پلک زدن طرفیش میدادم چی بلای سر سمیرم آمده بود چنان لاغر شد بود پست سفیدیش دیگه جلا نمیداد چشمایش خسته بود اما هنوزم دلبری بود هنوزم جذابیتیش از دست نداده بود با تکان دادن ناز بخود آمدم مسکا گفتیم فقط طرفیش ببین نگفتم که با چشمایت قورتیش بینی نمیفهمیم که چی شد یکدفعه از جای خود بلند شدم میخاستم برم که با گارسون تکر کدم پتنوس دستی گارسون چپ شد و گلاس های قهوه سر دستم چپ شد افتادن پتنوس و چیغ مه نظر همه را به مه جلب که پشت دستم کاملا سخت بود روی خود دور دادم از چیز که میترسیدم سرم آمد سمیر مه ره دید از جای خود ایستاد شد بود و طرف مه میداد وقتی طرف میز دیدم چهره مهره کاملا دید مثل ای که خشکیش زد بود ده جای خود ایستاد بود با صدای ناز به خود آمدم مسکا خوبی مسکا ببینم دستیته بدون توجه به ناز از رستوران که منزل بالای یک فرشگاه بود بیرون شدم از زینه تیز تیز میداودیم و

نمیفهمیدم که کجا میرم دستم درد داشت بخاطر فرار از مه خود سوزندی با صدای سمیر ده جایم خشکم زد دیگه پاهایم یار نمیکد همو قسمی که پشتم برایش بود ایستاد بودم و ای اشک لعنتی ایستاد نمی شود دیگه سمیر در یک قدمیم ایستاد بود بوی عطر تلخیش به مشامم میخورد صدای نفس کشید نیش میشنویدم هسته روی خود دور دادم و با چهرهی سمیر که در چشم اشک و در لب خنده داشت رو به رو شدم هر دو به چشمای همدیگر خیره شد بودم تازه فهمیدم چقدار پشت ای چشم دق شد بودم پشت سمیر مغرور دق شد بودم سمیر با دستیش هسته دست سوخته گیم بلند کد که ببینه در حالی که دستم با دستیش نوازش میداد گفت جواب سوالم ندادی بعد از مکث کوتاه گفتم مه بخاطر دوری از تو خیلی وقت پیش سوخت بودم سمیر دوباره گفت ایقدر از مه نفرت داشتی پس خندی زد و گفتم بیشتر از چیز که فکر میکونی سمیر گفت چرا برگشتی گفتم شاید تقدیر همی قسم میخاسته سمیر اینبار سری خود بلند کد و گفت چرا برایم نگفتی گفتم چیره سمیر گفت ای که همراهی پدرم صحبت کدی گفتم تو از کجا خبر شدی سمیر گفت پدرم گفت سکوت کدم و به چشمایش دیدم سمیر ادمه داد پدرم هفت ماه پیش وفات که با ای حرف سمیر تعجب کدم سمیر گفت تعجب کدی گفتم چیطو وفات کد اونا کو کاملاً سالم بودن سمیر گفت تصادف کد و در آخرین لحظات عمر خود از تو گفت گفتم از مه سمیر گفت بلی از تو گفت کی چی گناه ده حق تو کد گفت چیطو پسریش نابود کد میفهمی از مه حلالیت خاست گفتم نمیفهمیدم وقعان منسف استم سمیر گفت از کجا میخاستی بیفهمی درد میکونی گفتم چی د سنتیت تازه متوجه دستم شدم پوقانه های بزرگ ده رویش شکل گرفت بود گفتم نخیر درد نمیکونه سمیر گفت دروغ نگو گفتم دروغ نمیگم درد نمیکونه سمیر دستم چرخ داد و دستبند دستم دید گفت هنوز نگهیش داشتی چرا؟

ادامه...

#عشق_فراری

#قسمت_شانزدهم_آخر

#نویسنده_پرویز_محمدی

دستی خود سمیر دیدم که دستبند او هم هنوز ده داستیش است گفتم به همو دلیل که تو هنوز از خود نگاه کدی سمیر لبخند زد و گفت تو خو پیشتر گفتی از مه نفرت داری گفتم تو نداری سمیر باز هم به چشمایم دید و گفت نمیدانم گفتم اما مه میدانیم تو باید از من متنفر باشی چون سمیر گفت چون تو بخاطر مه از هر چیز که داشتی فرار کدی رفتی عشق خود نادید گرفت بازم مه ره در فراق خود سوزندی سمیره نابود کدی تا مرزی جنون بردی مسکا چرا ای کاره با مه انجام دادی بگو چرا رفتی گفتم خودیت خو گفتی مه همه چیز میفهمیم پس چرا پرسان میکونی اینبار صدای سمیر که مشابه به چیغ بود گفت ها خودم میفهمیم اما هر لحظه زجر میکشم زجر میکشم که تو بخاطر خوشحالی پدرم مه

ره نابود کدی هر روزی هر لحظه دوری از تو مردم زنده شدم مه ده ای یک نیم سال صدها بار مردم میفهمی چقدار انتظار کشیدم هر روز امیداور بودم تو بیایه و خود تبرعه کنی اما تو نامدی با ای که تو مره بارها بار بخاطر نبودنت زجر دادی اما مه توره بخشیدم اما تو دستی خود به موهای خود فرو بود و گفت اما تو امروز باز هم با دین مه فرار میکونی اگی مه توره ندیده بودم تو باز هم میرفتی ها بگو اشک میرختم و به حرفای سمیر گوش میدادم سمیر از دستم گرفت و گفت مسکا به چشمایم ببین مسکا توره میگم به چشمایم ببین سری خود بلند. کدم و به چشمای سمیر دیدم سمیر بعد از مکث کوتاه گفت میبینی مسکا هنوزم در مقابل ای اشکی تو عجاز استم مسکا توره خدا فقط یکبار بگو هنوزم دوستم داری او وقت حاضر استم تمامی چیز فراموش کنم فقط فقط یکبار بگو توره خدا به چشمای اشک آلود به چشمای خسته سمیر میدادم اما حرف زد نمیتانستم کاش میدانستم حرفای که ده دلم است برایت بگویم برایت بگویم چقدار دوستیت دارم بگویم ده ای یک نیم سال هر شب به یاد تو سر به بالیشت ماندم به یاد او چشمای و خشی تو نفس کشیدم کاش گفت بتانم از جاتم که بیشتر دوستیت دارم کاش گفت بتانم مه توره میپرستم سمیر اما زبانه لال شد بود با صدای سمیر به خود آدمم که با چیغ میگفت بگو لعنتی بگو که دوستم داری بس است دیگه ای نمایشت تمام کو هر دو روی خود به طرف صدا دور دادم بلال بود بلال آمد و مه ره از حصار دستای سمیر ایلا داد و ده پشت خود مخفی کد و رو به روی سمیر ایستاد شد گفت به قدر کافی نمایشت تماشا کدم سمیر خان تو نمیتانی مسکا ای قسم زجر بنی سمیر وقتی بلال دید گفت تو اینجا چی میکونی بلال گفت به تو مربوط نمیشه سمیر خنده بلند سر داد و دست خود باز هم بین موهای خود فرو برد گفت وای سمیر احمق وای یعنی یعنی چیطو نفهمیدم تو همراهی ای بی شرف رفت با شی از حرکت سمیر کاملا حیران ماند بودم بلال با صدای بلند گفت چی میگی تو لعنتی ای حرفیت چی معنی سمیر سری خود کج کد و به طرف مه دید. گفت پس تو مه ره ترک کد پیش عشق اولیت رفتها مسکا خانم با شنیدن ای گپ گوش هایم قفل شد باورم نمیشه سمیر ای حرف به مه میزنه بلال با مشت ده روی سمیر زد که سمیر دو قدم به عقب رفت بلال گفت پیشرف تو هیچ چیز نمیفهمی سمیر دوباره با مشت ده روی بلال زد و با چیغ گفت چیره نمیفهمیم ها چیره ای که به مه خیانت شدها بلال با یک حمله از یخن سمیر گرفت و گفت چی خیانت ها مسکا پاکترین دختری روی زمین است مه ده تو ای اجازه ره نمینم همچین تهمتی ده حقیقت کنی سمیر کی از یخن بلال گرفت بود گفت تو چی تو هم پاک استی اصلا از چهریت معلوم نمیشه همچین آدم باش بلال که رگ گردنیش خیسست بود با نعره گفتهها مه پاک نیستم پاک نیستم چند بار ازش خواهیش کدم به مه یک فرصت بدهد اما او هر بار به سینه به دست رد زد چرا چون او توره دوست داشت و به عشقیش وفا دار بود.

عشق او عشق مه از سرم پراند وقتی او با نبود تو به تو عشق ورزید مه زجر کشیدم او اسم توره روی یک آهن بی ارزش پرستیش که کسی که تو میگی خیانت کار توره مثل بت پرستیش کد مه هر روز ارزم میکدم کاش بجای تو باشم لعنتی اگی عشق که مسکا نسبت به تو داره اندزه نوک سوزن هم به مه میداشت از ای دنیا دیگه هیچ نمیخایستم اما حتا به مه نگاه نکد دیگه بلال یخن سمیر ایلا داد بود بلال گفت او مه ره مجبور ساخت کسی که تمامی عمر عاشقیش بودم دیوانه اش بودم خواهر بخاتم بلی مه عشق خود خواهر گفتم با ای که خواهر گفتم اما او به چشمایم دید همراهیم صحبت نکد اشک از چشمای هر سه ما جاری بود. مه ده یک گوشه شیشته و سری خود بین زانوهای خود ماند بود و اشک میرختم بلال به دیوار تکیه داد بود و سمیر ده جایش خشکیش زد بود بعد از چند دقه سکوت که همه مردم گرد ما جمع شد بود سمیر دهن باز کد و با صدای که از عمیق چاه میبرآمد گفت پس چرا

ترکم کدی پس چرا با نبودنت دوباره مه ره زجر دادی بلال خنداه کد و گفت برو ای گپ از پدريت پرسان کو او به مسکا گفت تو با سمير فقط بخاطري پوليش ازدواج ميکوني سمير گفت چي بلال گفت چيزي که شنيد پدر جانيت فکر ميکد مسکا به پولاي او چشم دوخته بلال بعد از گفتن اي گپ به طرف ناز ديد و گفت به مسکا کمک کو ميرم ناز آمد مه هم اشکي خود پاک کدم و از جاي خود بلند شدم بلال آمد و هر سه ميخاستم بريم که صميم سراسيمه داخل فروشگاه شد با ديدن مه کاملا شوک شد با ديدن مه گفت مسکا و بعديش به عقيم ديد گفت لالا و بعديش گفت اينجا چي گپ است از پيش چشمای کنجکاو صميم تير شد امديم یک تکسي گرفتيم و طرف هتل روان شدم وقتی به هتل رسيدم مه طرف اتاق خود و ناز آمد صدای بلال آمد که به ناز ميگفت ناز بانيش چند دقه تنها باش از زينه ها دوان دوان بالا رفتم و دروازه اتاق باز کدم داخل شدم و دروازه دوباره بست کدم خود سري تخت اندختم و به اندازه تمامی بدبختيم گريه کدم بعد از دو ساعت اشک رختن خوابم برد با تق تق دروازه از خواب بيدار شدم از جاي خود بلند شدم و دروازه باز کدم از کسی که پشت دروازه بود تعجب کدم سمير بود با موهای اشفته گفت ميتانم بيايم داخل دروازه ره باز ماندم و خودم سر تخت شيشتم سمير بعد از مکث کوتاه دروازه بست کد و آمد پهلويم سر تخت شيشت هر دو سکوت که بودم هيچ حرف نميزدم شايد حرفي نبود بزنيم بلاخر سمير سکوت شکستند و گفت مه هنوزم توره ديوانه وار دوست دارم از عشقم نسبت به تو زره کم نشود مسکا فقط يکبار با زبان خود برايم بگو دوستم داري تا توره دوباره از خود کنم ودوباره مسکايم بسازم.

بازم سکوت کدم و چيز نگفتم سمير گفت لطفا حرف بزن مه ره با سکوتت بيشتري از اي زجر نتي طرف چشمای سمير ديدم و صد دل یک دل که گفتم سمير مه توره دوست ندارم بلکی... توره ميپرستم عشق مه به تو بي انتها است اما سمير گفت اما گفتم اما ميترسم سمير گفت ميترسي از چي گفتم ميترسم بار هايم سبک بشه زخمی قلبم خوب شو و دردهايم درمان شوه سمير گفت اي خو ترس نداره باهم خوب ميشم با هم او زخم هاره ميدوزم گفتم اگر دوباره کوک زخم باز شوه او وقت خون ريز ميکنه و مه ديگه طاقتيش ندارم اينبار بدون لحظه فکر از بين ميرم سمير گفت مه ديگه اي اجازه ره نميتم چون قلبم ديگه طاقت نداره اينبار سختتر از هميشه توره محکم ميگيرم گفتم قول بيتي سمير گفت قول مردانه ميتم و مه ره ده اغوش گرم خود کش که سري خود بالای سينه سمير ماندم و نفس عميق کشيدم گفتم تمام شد. سمير گفت نخير تازه شروع اش است بعديش سمير بينی خود به گيسوهايم فر بود و گفت پشت عطري موهائيت دق شده بودم عشق فراريم.

دو سال بعد:

امروز با بسيار خوشحالي شروع کدم امروز دومين سالگرد ازدوج مه و سميرم است بلاخر به عشق خود رسيدم با لباس به رنگ جگري و صورت ارسنه شده بين سالون پر از پوقتي و تازين شد ايستاد استم در پهلويم تکيه گاه زنده گيم با کرتي پتلون سرمي يخن قاق سياه با یک بوي سياه ايستاد است ده بغليش ثمره ازدواجم پسر نازم آذر است با چشمای مقبول و صورتی جذابيش که بيشتري به سمير رفت همه مهمانا آمدن عايشه با اميد ازدوج کد و یک دختر به نام سلگه داره تبسم بعد از رفتن مه به ايران با یک مرد بسيار خوب ازدوج که حالی دو تا پسر دوگانی به نام کریم و کرام داره صميم پوهنتون خود تمام کد و قصد ازدوج نداره ميخای تحصيلات خود ادمه بته بلال با نار ازدوج کد و بعد از دو جيش ده کابل زنده گی ميکونه اونا هم یک دختر به نام فرشته دارن کيک با سمير آذر توته کدم و همه مهمان

تبریک گفت و تحفه خود دادن سمیر به مه یک سیت طلا بسیار ظریف تحفه داد حالی نوبت مه است تا تحفه خود به سمیر بتیم یک قوطی کوچک به سمیر دادم و گفتم بازیش کو سمیر آذر ده بغل صمیم داد و قوطی ره باز کد وقتی تحفه داخل قوطی ره دید قوطی ره دوباره بست کد و طرف مه دید با لبخند طرفیش میدادم سمیر که شوک شد بود قوطی ره دوباره باز کد و بوتیکای طفل بیرون که گفت بگو حقیقت داره سری خود به علامه تایید تکان دادم سمیر مه ره ده اغوش گرفت و با صدای بلند قهقهه میزد همه با دیدن ما کف زدن صمیم گفت وای خدا یعنی دوباره کاکا میشم با عکس العمال صمیم همه خندادیم یک آهنگ ملانم پخش شد مه و سمیر ده بین صالون شروع کردیم به رقص کدن سمیر در حالی که با یک دستیش کمرم محکم گرفت بود و با یک دست دیگیش دستم سمیر گفت تشکر زنده گیم گفتم چرا سمیر گفت چون مه ره خوشبختترین مرد دنیا ساختی عشق فراریم گفتم در اصلاز تو تشکر میکنم چون مه مسکای بدبخت خوشبخت ترین زنا دنیا ساختی سمیر گفت چگونه خوشبختیت ساختم تعریف خوشبختی به من یعنی وجود تو پانی اون چشمای عسلیت اون مژه های بلندی و خندان هات که دل آدمو آب میکونه یعنی سمت در اصلا هر چیز که به تو مربوط است سمیر لبخند زد و سری مه ره بوسید.

مسکا کتاب زنده گی مه با درد شروع شد ده ای کتاب غمهای بی شماری دیدم رنج کشیدم در آتش عشق سوختم اما بالاخر کتابم با کلی خوشبختی تمام کردم....

پایان...

#نویسنده_پرویز_محمدی

**Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library**